غزل غزل







بسم الله الرحمن الرحیم

غزال غزل

نویسنده:

جبار محمدی «الیار»

ناشر چاپی:

نظری

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

غزال غزل

مشخصات کتاب

سرشناسه : محمدی، جبار، ۱۳۴۸ -

عنوان و نام پدیدآور : غزال غزل / اثری از جبار محمدی «الیار».

مشخصات نشر : تهران: نظری، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۹۶ ص.

شابک : ۲۵۰۰۰ ریال : ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۹۷-۲۹-۲

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : عنوان روی جلد: مجموعه غزلیات جبار محمدی، متخلص به الیار.

عنوان روی جلد : مجموعه غزلیات جبار محمدی، متخلص به الیار.

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۸۲۰۳ /ح۸۳۶۷غ۴ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۰۵۸۴۶

زندگینامه

جبار محمدی متخلص به « الیار » شاعر نیمه دوم قرن چهاردهم هجری شمسی در شهر ترکمانچای از شهرهای استان آذربایجان شرقی دیده به جهان گشود. وی در اشعارش از سبک عراقی تبعیت کرده است و در قالب های مختلف شعری طبع آزمایی نموده ولی قالب غزل بیشتر از سایر قالب ها مورد علاقه ایشان بوده است. در اشعار او مضامین بکر و بدیع، تخیلات ظریف و صنایع ادبی به وفور یافت می شود.اگرچه ایشان یک شاعر کلاسیک است ولی ازهیچ شاعر نامدار به خصوصی الگو نگرفته است و سبک منحصر به فرد خود را دارد.

دو اثری که از ایشان در این مجموعه برای دوستداران علم و ادب از طرف ایشان هدیه می نمایم توسط انتشارات نظری در تهران به چاپ رسیده است و جهت هرچه غنی تر شدن مجموعه گنجور و با کسب اجازه از ایشان صرفا جهت استفاده مخاطبان و آشنایی آنان با شاعر در زمان حیاتش در این نرم افزار گنجانده شده است.

از ایشان علاوه بر دو اثر « غزال غزل » و « صراحی اندیشه » ؛ آثار دیگری نیز به زبان ترکی اصیل و فارسی

در دست است که امیدواریم به لطف الهی در آینده نزدیک به چاپ رسیده؛ در دسترس مخاطبان قرار گیرد.

شخصیت فکری، اعتقادی و عملی شاعر را می توان در لابه لای اشعارش دید حال قضاوت در مورد آثار و شخصیت ایشان برعهده مخاطبین گرانقدر می باشد. امید است خادمان عرصه فرهنگ و دیگر عرصه های ملی را تا زنده هستند مورد تفقد قرار دهیم.

نظر مخاطبین عزیز را جهت آشنایی بیشتر با الیار به مطالعه شرح حال مختصر وی در بخش « الیار در آیینهٔ قلم خویش » معطوف می دارم.

ارتباط با شاعر و ارسال نظرات

elyaar@mihanmail.ir

اسماعیل ابراهیمی

مقدمه

به نام خداوند مهر گستر

سلام می فرستم به تمامی پیامبران الهی، امامان، وارستگان، آزادگان جهان و تمامی کسانی که پای برعرصه ی اعتلای فرهنگ و صفات والای انسانی و گسترش روح نشاط و حس زیبایی و مهرورزی نهاده اند. مجموعه اشعاری که مخاطبین و خوانندگان بزرگوار، انشاء الله دراین مجموعه از سر ذوق مورد عنایت قرار خواهند داد، حاصل تراوشات ذهنی و فکری، احساسات و عوا طف وتخیلات ادبی بنده است که از دریای زلال آیین الهی،تعلیمات وتجارب انسانی سرچشمه می گیرد که با سرانگشت فکرت و ذوق شاعری به قدر بضاعت و توان در قالب غزل گنجانده ام تا بتوانم دسته گلی از افکار و اندیشه و احساس شادی و نشاط بسازم و آن را به رسم تقدیر، به همه ی نیک اندیشان باغ انسانیّت که مرا به همراه افکارم در دامان خود پرورانده و یاری نموده اند؛ تقدیم دارم. باشد که به دیدهٔ لطف، آن را پذیرا باشند.ازخداوند منّان تشکر

می کنم و سر تعبّد بر آستان الوهیتش می سایم که هرچه داریم ازخزانه کرامت اوست و از همه دوستان و همکاران بخصوص آقایان

عسگر خلیلی و اسماعیل ابراهیمی و همسر عزیزم سکینه گل محمد نژاد که مرا در تهیه و تدوین و تنظیم این اثر یاری نمودند؛ کمال تشکر را دارم .

جبار محمدی « الیار »

نظر مهر

چون زمهرش به گِلم یک نظری نازل شد

گِل برآمد قدح بی بدلی بردل شد

روحی آن حضرت باری چو دمیدم درگِل

برنشان گهر عشق دلم مایل شد

جان بر آمد به تماشای رخ جانانم

به مقامی زکرامات خدا نایل شد

شبنمی از یَم نورش به گِل جان بچکید

ذی شعور آمد از آن جان ودگر عاقل شد

هرکه غافل شد از این مایه ی ظلمت شکنش

تار ظلمت بتنیدش به تن و جاهل شد

دولت عشقش ازآیینه ی بختم تابید

برقدومش دل ویرانه ی من قابل شد

سرد شد کوره ی نفسم چودل آتش بگرفت

گوهر عشقی ازاین آتش جان حاصل شد

جرعه ای جان من ازکوثر فضلش بچشید

زآن، دراین ملعبه ی دار فنا فاضل شد

مُهر سرداری شیطان زدر بندگی اش

با طلوع مه شهنامی من باطل شد

گویی از بندگی آنکس که نبرد ازدردوست

همچو ابلیس به دام هوسی داخل شد

جهد کن ای دل ازاین درگه جانان ببری

رتبتی را که خدا بر بشرش قایل شد

غمزه ای دیگر از اوآید اگر؛ دل بنهد

قفسی را که صباحی به رخش منزل شد

هان! بجز خوبی دلبر نشناسد الیار

زآن زمانی که دلش بر در او سایل شد

جان مبتلا

شکر ریزد لبانت کام گوشم

کلام شکّرینت می نیوشم

گهی هوش از سر من می ربایی

گهی می آوری برباد هوشم

مرا بر آب سقایان، چه حاجت

مدام ازجام چشمت مِی بنوشم

ازآن جامی که خوردم

ازلبانت

زشادی در فراسوی خروشم

چوشهد شکّرین از غنچه ریزد

به تن پیراهن ازرق بپوشم

بریدم بعد ازاین ازغیر جانان

که دایم با نِی و بامِی بجوشم

بلای عشق راجان مبتلا شد

چوحامل شد امانت ازسروشم

دلت الیار! اگر بیگانه می بود

نمی گفتی امانت نه به دوشم

طاق ابرو

گشودی چشمه ی عشقی، به زیر طاق ابرویت

هَزارم کردی ای جانان، به باغی پر گل ازرویت

چه دلها بردی ازدامن، به عرش عرصه هستی

هزاران دل ببستی تو، به هر تاری ز گیسویت

جهانی واله آمد از، کمالاتی که می بخشی

چه جانهایی بپروردی، به آب جودی از جویت

به هر لفظی برم نامت، به وجد آرد دل عالم

به کامم شکّر اندازد، صلای نام نیکویت

الا ای دلبر مه رو! دلم پرپر زند هر دم

که تیر ناوکی او را، به پرواز آورد سویت

سعادت یابد این جانم، اگر روزی فراآید

دلم را تا بگردانی، خطاب گفتی از گویت

مرا این دل نمی گنجد به تن، گویا تو را خواهد

چه کردی با دلم جانا! به ریحانی زگل بویت

تو اسماعیل جانم را، پذیرفتی به قربانی

ببردی مذبحی اندر، منای حلقه ی مویت

اگر بربیشه ی عشقت، رسد پای دل الیار

غزالی ازغزل سازد، زجنس چشم آهویت

در غم هجران

چه کند باغم هجران تو این بلبل جان

کی سرآید به سرا پرده ی غم دور زمان

دل اگر باده زجام تو نگیرد؛ چه کند

بی تو جانی نبرد؛ چونکه تویی چشمه ی جان

پیر هجران شده ام؛ منتظرم باد صبا

ازتو آرد خبری؛ یابم ازآن، بخت جوان

دلبرا! این دلم افگار می آلوده ی توست

چون که این قامتم اندر غم تو گشته کمان

خواب غفلت بپرد از سر عال م به دمت

بی تو بیدار نگردد دل از این خواب گران

کرده

ام نذر اگر آیی به سر کوی دلم

سر به قربانگهت آرم؛ بِهلم شور جهان

چشم دل بر لبه ی تیغ حیات آور توست

که برآیی ندهی از دم آن، بر وِی امان

هان! مبادا به ترحّم نگری بردل من

بگذری زاین طلب آن سر سودایی آن

هرکه جان برلب جوی کرم کوی تو برد

می کَند ازتن خود، خرقه ی چرکین گمان

بار عشق ار بنهی گُرده ی الیار، برد

طاقتش طاق شود گر ببرد فیل دمان

صفحه ای از حشر و نشر

چون گل آمد صحن بستان؛ محشری بر پا نمود

صور اسرافیل بلبل هم در آن غوغا نمود

نغمه ی بلبل چو شور افکن شد اندر باغ گل

چشم عالم را به نور دلبری بینا نمود

عشق گل، درجان بلبل در زمستان هم نمرد

بلبل اندر شاخ سنبل راز خود افشا نمود

شد نمادی از قیامت رجعت گل در زمین

یاد احوال قیامت را به دل احیا نمود

از کتاب خلقتش، اوصفحه ای از حشر و نشر

با سر انگشت طبیعت، پیش رویم وانمود

آنچه دل در باد غفلت داده بود از دست خود

اندر آیین بهاران اینچنین پیدا نمود

درهیاهوی زمستان جهان از دلبرم

این دلم را عشوه ای، چون بلبل شیدا نمود

هان! برون افتد به محشر از پس هر پرده ای

آنچه الیار اندر این دنیا به دل اخفا نمود

درمان غم

برخدا بسپرده ام دل در دل طوفان غم

گر چه هردم آورد هیجا، همی گُردان غم

کینه ها چون برف بهمن می نشیند بام دل

تا بسازد سینه ام را عرصه ی جولان غم

عمری اندر دام ظلمت، دربیابان ضلال

سینه ام شد چون سپر، آماج هر پیکان غم

می دمد ابلیس هر دم بر دل از باد هوس

تامزیّن سازد اندر چشم دل، ایوان غم

هان! بسابد جان

و ایمان را بسی ابلیس دون

گه به سوهان هوا وگاه با سوهان غم

برده دندانش فرو اندر جگر در جان من

من برآنم تا کنم از ریشه این دندان غم

من به دست آرم یلی از عشق دلبردر دلم

تا برون سازد ز دل، اوهام سرگردان غم

گر ببندی دل بدین دنیا، مشو آسوده از

دست بازی ها که می آرایدت شیطان غم

گر پناه آری خدا را، می شود در سایه اش

گوی امّیدی بری از بازی چوگان غم

عشق و ایمان و توکل رهنمای شادی است

شادی از دل،آتشی باشدکه سوزد جان غم

گر بکاری نیکی اندر مزرع اخلاص و عشق

حاصل آید مر تو را سرمایه از درمان غم

کس گشاید برگی از دیوان الیار ار کنون

می زداید از دلش، برگ و بر دیوان غم

کوچه گرد عشق

می به جام وجام می در دست بادا

جمله مشتاقان عالم، مست بادا

یار من تردست عشق است ار به عالم

دل اسیر حقّه ی تردست بادا

ماهی حیرانم اندر آب عالم

صید جان را موی دلبر شست بادا

رفعت آرد بر دل وجان، شهد ساقی

هرکه جز آن را بنوشد؛ پست بادا

مانع آمد در ره عشقم، هواها

ز این موانع، جان ما را جست بادا

نیست شد اندر جهان، اوهام باطل

عشق یار اندر دل و جان، هست بادا

کوچه گَرد عشق شد الیار عاشق

نی به رویش کوچه ای، بن بست بادا

تاب مهر

زخوناب دلم پر کرده جامش را شقایق

از آن روزی که چشمم را گشودی بر حقایق

دلم افتاده ی درد است و درمانی ندارد

طبیبی باید این دل را؛ طبیبی چون تو حاذق

چکاندی ژاله از عشقت چو بر دامان جانم

دریدم جامه ی زهد و شدم میخانه لایق

به تابی از جم مهرت چو شبنم بر شدم من

به

بام هستی آمد جان؛ شدم خان خلایق

به اعلی بردی از اسفل مرا با جرعه ای مِی

به زیب کسوت عشقت شدم انسان فایق

بسی باید به پشت اندازد عاشق سدّ خاران

که تا بر جذبه ی عشقش، نباشد چیزی عایق

مرا محراب خون باید که بر پیشانی خلق

زدش مُهر شرافت را ز رنگ خون عاشق

تو هم با کشتی خون می رسی بر کوی جانان

دهی الیار! اگر بر خنجرش دست موافق

جام عبرت

تا کی به بند عشرت و چند عشیرتی

چشمی گشا به کار جهان از بصیرتی

در دور روزگار به پندار خود مپیچ

بگشا دریچه ای به جهان حقیقتی

عمری به کار خود شده ای غافل از خدا

بیهوده برده ای زفلک، طرح حیلتی

نگشاید این فلک گرهی را که خود ببست

هرگز مکن به غمزه ی چشمش، عنایتی

آخر ستاند آنچه به دستت سپرده است

بی پرده گویمت؛ به چه خواریّ و ذلّتی

آراید این عروس جهان چهره های خود

بر دام خود کشد به چه نازیّ و غیرتی

ای دل زبی وفایی دنیا و عشوه اش

جان بر حذر بدار و ببر جام عبرتی

آلوده شد هر آنکه به سیم و زر جهان

آویزد از خیام دلش، زیب وزینتی

آخر رود زچهره ی جان، جلوه های زر

بر خود نیابد از زر و زورش حمایتی

چون سر رسد به دور زمان لحظه های عمر

گویی ببر ز نیکی از آن گنج قیمتی

گر گرد حق بگردی و آری دلی به دست

جاری شود ز سوی خدا، آب رحمتی

برسوی حق گرای وکسان را گلی ببر

تا یابی از خزانه ی حق، باغ و جنّتی

برقی زند جهان و نباشد بجز کهی

هرگز مکن به خاطر کاهی، جنایتی

بیچاره شد هر آنکه نیامد به کوی پند

روزی کشد ز کرده

ی خود، بس خجالتی

الیار! اگر چه کلک خود آغشته ا ی به پند

بس باشد عا قلان جهان را اشارتی

ساز عمل

هرکه اندر زندگی چون گل تبسّم کرده است

رد غم را از دل اندر این جهان گم کرده است

نام وجاهی خوش بیابد در جهان وآخرت

هر که در راه خدا خدمت به مردم کرده است

جاودان گردد همی در خیل مه رویان عشق

هر که با ساز عمل، حق را ترنّم کرده است

یا رب این دل را مراد از رتبت عشقت بده

عمری اندر مکتب مهرت تعلّم کرده است

هر گلستانی مزیّن با فروغ روی توست

بلبل جانم تو را در گل تجسّم کرده است

مهرت آرد بر دلم ایمان و عشقی بی بدیل

گه فراقت خاطرم را در تأ لّم کرده است

برزبان نایدگهی حرف دل اندر قاب لفظ

دل هم آن را با زبان نِی تکلّم کرده است

چون شنید الیار ازاین نی درد مظلومان؛ از آن

دامن حق را گرفته است وتظلّم کرده است

خدا آمد

شبی اندر سرمستی مرا بر جان ندا آمد

که ای دلداده! دل واکن؛ خدا آمد خدا آمد

دری از آسمان وا شد دلم سجاده بر جان شد

مرا جانی دگر گویی، به سوی تن فرا آمد

زمین وآسمان گویی به آنی طور سینا شد

چو جان در وادی ایمان، به برقی مبتلا آمد

مرا عین الیقین آمد؛ دلم نورانی از نورش

بسان قلب پیغمبر، چو از غار حرا آمد

عروس عشق جانان چون، مزیّن شد به غمّازی

مرا این سینه بر رویش، چو طاق سرسرا آمد

تو را الیارا! اگر توفیق قربانی به دست آید

سر سودائی ات بینی به کویش جان فدا، آمد

جام اجل

روزی که من زجهان جان بدر برم

جان می دهم به

خدا؛ تا که جان خرم

جام اجل چو به سر بر کشم در آن

بینم عیان؛ که چه با خود همی برم

چون تیغ مرگ درد پرده ی جهان

شیرین! دمی که از این پرده بگذرم

روحم رود به ابد بر دیار خلد

ماند به زیر زمین جسم پیکرم

از نیکی ار ببرم جامه ز این جهان

آنجا خدا بنهد تاج بر سرم

مرگم بود درِ آغاز زندگی

بیچاره من! که چرا غافل از درم

الیار! اگر که دلت بند رحمت است

کن جامه ای به تن از بقچه ی کرم

من آمدم

بر عرصه ی شعر و ادب از ترکمانچای آمدم

از پا فتادم بارها؛ تا بر سر پای آمدم

جوشد هنر را چشمه ها، ازقلب آذربایجان

من ازسر یک چشمه ای بر سان دریای آمدم

درملک کلک شهریار ازخاک پا کش زاده ام

گوید دلم بر گلشنش، الحق که بر جای آمدم

شاگردم اندر کوی او؛ از شعر جویم بوی او

هرگز نگویم من براو، هم پای و همتای آمدم

من کی نهم پای سخن، بر جای پای کلک او

از شعر او در دفترم، این سان به غوغای آمدم

برشهریاران شهره بود این شهریار ملک دل

در فرقتش بر ملک دل، با سوز و ای وای آمدم

های است وهوی اندر جهان؛ ازمدّعی درهرزمان

من بر جهانی اینچنین، بی هوی و بی های آمدم

شعری روان از دفترم، جاری شود برلوح دل

دل را به وجد آرد از آن؛ با نغمه ی نای آمدم

گر یاوه بافد مدّعی؛ تا گردش آرد مشتری

بر جنگ حرافان کنون، با نیزه ی رای آمدم

من گر چه الیارم ولی یاری نمودم دست حق

چون طوطی از هند سخن، شیر و شکرخای آمدم

ماه پنهان

پشت ابر زلف خود، تا

کی خزی ای نازنین

ماهت ار پنهان کنی؛ جان می گزی ای نازنین

کاکلت آتش به جان خیل مشتاقان زند

شاهی خوبان عالم را سزی ای نازنین

هر شب اندر خوابم آیی، بارخ ماه تمام

گاه بیداری چرا نابارزی ای نازنین

تا دم عیسائی ات، جانی دگر بخشد مرا

گرنه روزی! لحظه ای بامن بزی ای نازنین

بر تبستان عطش اندر دل آ شفتگان

سیل بارانیّ و چون رود دزی ای نازنین

خوش بود پیکان عشقت گر مکد خون از دلم

در کمان خود نشان، تیر گزی ای نازنین

گر چه خام آمد به سویت، عاشقی الیار نام

کوره ی عشقت ببر؛ تاجان پزی ای نازنین

برگزیدهٔ دل

قسم به صبح صداقت که صادقی تو هنوز

مرا در این یم عالم، چو قایقی تو هنوز

نبسته ای به میان، تیغ ناروای ستم

به رحمت از دل و جانم، موافقی تو هنوز

جفای عشق تورا، دل زعمق جان بخرد

یقین من بشد آخر؛ خود عاشقی تو هنوز

بسی قضا ببرد دست من به برق بلا

به سیم برق بلا هم، چو عایقی تو هنوز

به لکنتی نتواند دلم سخن بدمد

به جای دل، چه غم آخر؛ که ناطقی تو هنوز

تو روح عشق دمیدی به جان بی نفسم

خوشا! به عالم عرفان که خالقی تو هنوز

تو اندر این صف خوبان ز سابقون شده ای

به خرقه و دم جانانه، سابقی توهنوز

زدلبران دو عالم، تو را گزیده دلم

چرا که در دل الیار، فایقی تو هنوز

سودائی نگاه

بر منظری از چشم دل سیمای ماه آمد شبی

آبادی میخانه را، فرمان شاه آمد شبی

در کنجی از زندان تن، دل چون گلی پژمرده بود

زآن، در دل میخانه هم، از خمره آه آمد شبی

اندر زنخدانش چهی، سر چشمه ی میخانه بود

آب

حیاتی بر دلم، زآن قعر چاه آمد شبی

سیمای نور افشان او، طومار شب را بردرید

ظلمت سرای جان من، همچون پگاه آمد شبی

دل در فراقش غافل وعصیانگری بیگانه بود

از آن خم ابروی او، دل سر به راه آمد شبی

برگاه نخچیر دلم، آمد خدنگی زد بر او

براین شکارش عالمی، با جان گواه آمد شبی

من غرق گرداب گنه بودم گرفت او دست جان

شستم به آب عشق خود، جان بی گناه آمد شبی

سودائی آمد سر تو را، الیار! ازآن پیمانه اش

هر آنچه آمد برسرت، ازیک نگاه آمد شبی

باران

زخمه ی زیبای باران، می نوازد تار دل

گوهر افشاند فلک، با آن سرگلزار دل

باز باران، ساز باران می رسد از آسمان

تا بپاشد شهد شادی بر سر مه پار دل

هر دم از باران کشاند رخت، گل بر گلستان

کاکلش افشان کند تا بر گشاید کار دل

بلبلان با ساز باران می سرایند عاشقی

پر گشاید سوی بستان، بهر گلها، سار دل

رشته پیوند خاک وآسمان است این گهر

برق شبگیر آورد بر پرده ی ایوار دل

وه! چه زیبایی توباران! می نوازی هر دری

سهم هر دل را زشادی می نهی بر دار دل

مرهمی از رنگ عشق و رونق باغ امید

می نهی با دست مهرت بر سر افگار دل

گل می آرایی و بستان پروری با آب جان

می دوانی خون به رگهای درون نار دل

تا به دست آری دلم را از دل آوار غم

می گشایی روزنی از عشق، در آوار دل

جامه ای از سبزه دوزی بر تن خاک سیه

همچو سوزن می کنی از ریشه در من خار دل

بستر عشق آوری اندر طبیعت تا از آن

روشنایی آوری بر دیده ی بیمار دل

اشک

شوق آسمانی؛ می دمی اندر زمین

تا که گل کارد به راه جلوه ی دیدار دل

همچو پیکانی؛ زبالا می شکافی فرق سر

هرکه را دارد به سر اندیشه ی پیکار دل

زیر باران می رود الیار اگر خواهد از او

شوید اندر جان، غبار شیشه ی غم بار دل

حیدر کرار علی

دلربای جنّ و انس و ماه و کیوانی، علی!

آیت الرّحمان بی همتای کیهانی، علی!

تا ابد این کاخ هستی را که خالق نقش بست

زینت بام و در و دیوار و ایوانی، علی!

شیدی اندر جام دل؛ شیدای رب العالمین

رحمتی از جانب پیدای پنهانی، علی!

چشمه ای بر نهر جود و قلّه ای بهر صعود

ای عجب! در هردو عالم تاج انسانی، علی!

طعم عشقی در جهان، بر کام دلهای ملول

مرهمی بر زخم دلها؛ جمله درمانی، علی!

در شب غمبار مسکینان، چراغی تابناک

اشک چین چشمه ی چشم یتیمانی، علی!

کوزه ی زالی به دوش ار می کشی در یک طرف

سوی دیگر صفدر صفهای دیوانی، علی!

بت تراش از سنگ ظلمت شد بشر را خصم دون

ازهمین رو، دشمن دیرین شیطانی، علی!

سر فراز از آزمون حق وسرشار ازخلوص

بهر حق در بندگی هم، مرد میدانی، علی!

قصه ها بشنیده گوشم از یم ایمان و دین

سهم چشمم را عجب، تصویر ایمانی، علی!

در تواضع، مردمان را مُهر عشقی بر جبین

مر شهان را در جهان، الحق که سلطانی، علی !

حیدری بر قلب دشمن؛ صف مکرّر می دری

گرچه در بحرخطر، آماج پیکانی، علی!

بسته ای چون عهد خدمت بر خلایق با خدا

تا ابد با خون خود، برپای پیمانی، علی!

بلبل طبعم به پرواز آمد اندر کوی تو

چون که بر هر بلبلی، باغ وگلستانی، علی!

کلک الیار آورد یک قطره

از اوصاف تو

حالیا در باب حکمت، بحر عمّانی، علی!

در آرزوی شهر فضیلت

یک شب دلم هوای شهر فضیلت افتاد

درد زمانه را او، در فکر حیلت افتاد

گشتم منادی حق در شهر شب پرستان

آیینه ی دلم را میخانه خلوت افتاد

دادم پیام رحمت، در شرح آرزوها

تبلیغ عشق و مستی در چرخ مدت افتاد

هر کاو که زر به دست و زوری به بازوان داشت

چاقوی حرص و زورش برسنگ حدّت افتاد

انصاف و دلگشادی هرروزه رنگ خود باخت

بازار کم فروشی در رنگ شدت افتاد

چشمان شب ستایان، حتی سران دانش

چون طالبان دنیا بر زرق ثروت افتاد

جمعی منادی دین، قومی مرید جاهل

بی بهره از حقیقت در چنگ غفلت افتاد

شیخی که می شمردش شب سکه ی عبادت

از طوق حق در آمد دربند شهرت افتاد

پود ریا و تار زهدی به تن تنیده

با اینچنین قبایی در دام شهوت افتاد

این مردمان خاطی بینندگان کورند

هر کس بگونه ای شد و اندر ضلالت افتاد

فریاد بی جوابم درصخره ها فرو خفت

نامد کسی به سویم جانم به فکرت افتاد

هر کس به طعنه می گفت ناید تورا خریدار

بیهوده جان و رویت در گَرد زحمت افتاد

کمتر کسی نیالود منقار جان به مردار

پس در شمار خوبان توصیف قلّت افتاد

آمد سروش غیبی در گوش جان من گفت

کار جهان از اول اینگونه عادت افتاد

آلوده گر نگشتی در این فضای مسموم

آسوده شو که جانت در آب رحمت افتاد

روزی رسد به انسان این جامه ی سعادت

روزی که آرزویت در جام رویت افتاد

الیار اگر برآنی کاین آرزو ببارد

جهدی کن از دل وجان شاید که نصرت افتاد

منجی عالم

جان بر افشانم نگارا ! پیش پایت گر بیایی

تا بود کاین مشکل از تاریخ انسان برگشایی

کهنه زخمی دارد اندر دل

ز بیداد و تباهی

مرهمی ازدرد عشقت! تا دلش درمان نمایی

هر شبی در حسرت ماه جمالت، جان بسوزد

منتظر! تا کی بر آیی؛ پشت ابری؛ هرکجایی

پایدت چشمان جانم در دل چشم انتظاران

در دل هر رهروی یا هر یتیم و بی نوایی

درد ظلمت را تو نوری؛ ناجی صاحب شعوری

هر که ای؛ عیسی و موسی یا که مهدیّ هدایی

کعبه ی عشقی و خیل حق پرستان عاشق تو

تا به کی باید سزد معشوق و عاشق را جدایی

وارثی بر صالحان و جلوه ای از طور سینا

زینت زنّاری و آوایی از غار حرایی

بیرق عشق و عدالت سر برافرازد به دوشت

ناخدایی در یم عشق و علمدارخدایی

در تب بیماری جهل وستم می سوزد عالم

بار الها! دست درمان از طبیبیّ ودوایی!

آرزویی این چنین اندر دل الیار گل کرد

در رکابت جان ببازد بهر حق گردد فدایی

دل و دلدار

یارم به دور ماهش ازنور هاله دارد

برگونه و لبانش میراث لاله دارد

شهدی زعشق رویش می آورد به سویم

دستی صراحی می، دستی پیاله دارد

برگرد کوی روی دلبر چنان بگردد

مرغ دلم درآنجا گویا که فاله دارد

دل مانده کوی جانان در انتظار مهری

باشد که غمزه ای را بر وی حواله دارد

برآن چَهِ زنخدان نالد دلم ز دردی

همچون علی جهانی، بر چاه ناله دارد

گوید سخن فراوان از عشق لایزالش

این رشته ی کلامش گویا اطاله دارد

حسی به دستم آمد چون آدم نخستین

می مالد او گلم را، در دست ماله دارد

هر پرچمی برآید از عشق بی دریغش

جان من اندرونش از دل کلاله دارد

جان خود ار بخواهد سازد شبی می آلود

باید بشوید از دل، هر کس زباله دارد

هر گل به باغ وبستان دارد نشان جانان

الیار از او گلی

را در دل سلاله دارد

اندیشهٔ گل

اندیشه ی گل در دل من بار نهاده

مهری به دل از گلشن دلدار نهاده

از نغمه ی دلزای می آلوده ی دلبر

انگشت تعجب به لبش تار نهاده

خشکانده درونم علف هرز شقاوت

آتش به دل هر چه بود خار نهاده

در محفل انسش زتجلای معانی

اندیشه ی نو بر کف حضار نهاده

زاین فکرت نیکو که عمل زاده ی آن بود

تاجی به سرم از زر ایثار نهاده

جانم که در آوردگه ظلمت ونور است

انگشت نشان بر خط پیکار نهاده

در جام وجودم بنهاد او زر حکمت

چون دانه ی لعلی که دل نار نهاده

آلوده عشقش نبرد جامه ی بهبود

این می به ابد در دل بیمار نهاده

تا بنگرد از اوج معانی دل الیار

عشقش سر او را به سر دار نهاده

جلوه دلدار

هیبت گل شکند گر مه تابان تو بیند

دلش از کف برود چون سر و سامان تو بیند

رونق از گلکده افتد برود جلوه ی نازش

بلبل ار هم قدری رونق بستان تو بیند

لب حسرت بگزد بلبل سرگشته ی جانم

گر وی آن صورت محبوبه به دامان تو بیند

بشکند هرچه نمکدان بود اندر دل عالم

روزی ار جان، نمک ناب نمکدان تو بیند

می رود دل زدلم در پی پیمانه ی عشقت

آتشی گر به خود از آتش ایمان تو بیند

نم امّید تراود به دلم از در شوقت

گر نشانی زگل اندر مه آبان تو بیند

قطره بالد به خود اندر گذر از ابر کبودی

گر خودش را گهری از کف عمان تو بیند

خسته جانی نشود منتظر بستر مرگش

شیشه ای پر اگر از شربت درمان تو بیند

دست خود کس نبرد بر در دونان به گدایی

قرص نان خود اگر در طبق

نان تو بیند

بر سر خاک تشکر نهد از شوق، جبینش

هر که خود را به حقیقت به سر خوان تو بیند

چشم جان را به در آرم اگر ازروی غرورش

جان خودرا به ترازو قدر جان تو بیند

پای خون نامه نگارد دل الیار اگر او

ردّی از جان خود اندر سر پیمان تو بیند

یار دل

خواهم سفر بکنم بر دیار دل

تاگوشه ای بنشینم به کار دل

عمری زفرقت یار از سرای جان

گوشی شدم به در آه و زار دل

طرحی بریزم از ایمان و مهر یار

بسپارمش ز دلم اختیار دل

عمری نشسته به رویش غبار کین

می روبمش به عطوفت غبار دل

ماری خزیده به دل از در هوس

رامش کنم به دم گلعذار دل

باد ار بیاورد از دلبرم نشان

عمری مرا بشود غمگسار دل

پرگل شود دل و جان از گلاب او

بر شاخ جان بنشیند هَزار دل

جاری شود به رگم مایه ی حیات

از خون بسته، درون انار دل

شهدی ستانم از آن جام مهر او

جاری شود ز وجودم خمار دل

گیرم چراغ معارف زدست عشق

روشن کنم به ضمیرم وقار دل

با نوک سوزن عرفان و اشتیاق

بیرون کنم ز دل از ریشه خار دل

گر نغمه آورد از دل هَزار جان

انگشت زخمه در آرم به تار دل

تا ریزم از گل شوقم به پای یار

پر می کنم من از آن، کوله بار دل

محصور اگر شدم از بند عشق او

آزاده من! که شکستم حصار دل

صیقل نگردد اگر دل به آب عشق

دلبر نیاوردش در شمار دل

آراید این دل الیار، اشک شوق

سازد چو تخت مرصع به یار دل

زاده‌ ‌حیدر

می رسد در شب اندیشه به فریاد جهان

نور چشمی که بود

سرور آزاد جهان

زاده ی فاطمه و حیدر کرار، حسین

در شبی درس شهادت بدهد یاد جهان

عرضه دارد به جهان گوهر عشق ازلی

آنچه شهمایه شد اندر شب ایجاد جهان

قامتش سر به فلک ساید از اندیشه ی عشق

او در اندیشه بود ذروه ی اوتاد جهان

چون وجودش زکرامت بود آیینه ی مهر

جان او خالی از آن هیمنه ی باد جهان

گوی عشق از دل دریای علی درکف او

از همین است که شد شهره ی فرزاد جهان

کرده حیرانم از این شیوه ی جانبازی خود

کاو به تعلیم شهادت بود استاد جهان

او چنان شکّر حلوای شهادت بچشید

گوئی آمد به کفش از کف قناد جهان

او زدود از رخ دین لکه ی تزویر و ریا

خوش نیامد به مذاق گَوِ بیداد جهان

ناف ظلمت بدرید او به دم خنجر خون

تا که ترسیم کند چهره ی آباد جهان

جام تقوی به کف و در سرش اندیشه ی نو

بر لبش جاری از آن چشمه ی اَوراد جهان

جان خود بر دل طوفان دیانت بسپرد

تا به غرقاب جهالت برسد داد جهان

گرد غم گر چه غروبش سر عالم بنشاند

تابناك از شرفش این دل ناشاد جهان

گشته حیران قلم اندر کف الیار کنون

چون کند وصف کرامات شه راد جهان

تجلی جانان

مرا دردی گران بر جان زناز دلبر آمد

به محراب دلم مهرش چو ماهی انور آمد

چه داد امشب به دل جانان، چنین خوابم برآشفت

که سودایی سرم گویا ز راهی دیگر آمد

چکانید از می نابی دلم را صیقلی داد

مس جانم به اکسیر دلاویزش زر آمد

بدادم قرب و قدری زآن شراب آسمانی

گشودم چشمه ای بردل مدامش عنبر آمد

مرا دیگر چه حاجت بر تمنّایی ز اغیار

چرا کاندر قیاسش غیر جانان اصغر آمد

به هر جا بنگرم اندر نگاهم جلوه ی

اوست

به ساز تار مویش جان برفت و بی سر آمد

دلم را در خیام جلوه های ماه رویش

شن کویش به هر گامی به پا چون گوهرآمد

ندیدم گلشنی را بهتر از گلزار جانان

مرا تا منزل جانان هَزارش رهبر آمد

طواف دل کنید از جان به طوق عشق ورزی

که دل را دل به کوی کعبه ی دلبر در آمد

نیابد ره به گلزاری ز بستان دو عالم

کسی کاو بر حریم دل به گرز و خنجر آمد

طلاقش میدهد روزی به چوب بی وفایی

هر آن کاو را زر دنیا به دل چون شوهر آمد

به بازار هوس جانم ز هر سو در خطر بود

مرا دل رحمی جانان درآنجا سنگر آمد

به تصدیق آوری دل را تو الیارا! ار بدانی

که عشقش کشتی جان را به طوفان لنگر آمد

کاخ بهاران

درهیاهوی خزان من مویه ی گل دیده ام

گرد غم را بر رخ زیبای بلبل دیده ام

گر فلک دستار رحمت را ببندد بر سرم

دانه ی امّید در سیمای سنبل دیده ام

آسمان طرفی نبندد ازره غارتگری

بند ناف ظلم را من تا ابد شل دیده ام

گر چه دی را بر گلستان آورد پاییز غم

من هم آن را تا بهار گل نشان پل دیده ام

من بهار عشق و ایمان را در این دار جفا

در علی آن تک سوار و شاه دلدل دیده ام

گرچه پاییز از خزان می گسترد خوان ستم

پیکر ظلم و ستم را پای در زل دیده ام

گر چه در ظاهر ستم پا شد به دنیا بذرخود

درنهایت ظالمان را آسمان جل دیده ام

کن حفاظت از گل امّید اندر سینه ات

دشمن گل را در این دنیا بسی خل دیده ام

بردر کاخ بهاران خیمه زن

الیار! تو

چون زمستان را به شوکت، گَرد کاکل دیده ام

در سایه سار گیسوی یار

ار شبیخون آورد سیلاب غم بر جان من

گسترد گر سایه ی خود بردل ویران من

من دلم را با امید و عشق، فولادین کنم

آفتاب آید درونم از دم جانان من

کج نگردانم رهم را از ره بی نقص یار

تا بتاباند مدامم بر سر از ایمان من

گر پناه آرد دلم بر سایه ی گیسوی او

آورد از باغ رأفت، رحمتی بر خوان من

ای خدا سودائی ام کن تا به درگاهت مدام

از سر عشقت بنالد جان سرگردان من

من نمی خواهم خدایا تا ز تیغت جان برم

دادن سر بر دم تیغت بود پیمان من

روزنی بر من گشای از آفتاب مهر خود

تا پس پیدا ی من روشن کند پنهان من

رعد غرّانی بتازان تا که بیدارم کند

آتش برقی زشوقت وا کند چشمان من

ابری از باران رحمت در فضایم می دوان

تا بهاری گردد از نو تاب تابستان من

شوری اندر شعر الیار افکن از باغ کرم

تا گل افشان گردد از اکرام تو دیوان من

یا رب

یارب درونی عطا کن به از برون

کاید برون مرا رنگی از درون

باطن به صدق بیارایم و صفا

کردار خود بکنم عاری از فسون

در گردباد غبارین نفس و دل

در عشق خود بچشان باده ی جنون

در چاهسار تردد میفکنم

ده رتبتی به من از آسمان فزون

کاری مکن که دراین دام احتیاج

دستی برم به تمنا ز مرد دون

درگیرودار جهانی چنین فسون

ما را رها کن از این قید چند و چون

شکرت کنم که خدا! داده ای به ما

عمری به عزّت و انعام گونه گون

الیار را به حقیقت دچار کن

تا پای حق چکدش قطره های خون

صبح رحمت

رقص پروانه ی

دل از گل گلزار تو بود

نغمه ی ساز من از صوت گهر بار تو بود

جلوه هایی که ببرد از کف دل هوش مرا

این همه پرتوی از صورت مه پار تو بود

دل غفلت زده بیدار شد از خواب، مرا

چشم بیدار دلم از دل بیدار تو بود

شربت جان من از نحل ارادت برسید

شهد کام دو جهان از شکر کار تو بود

باغ تقدیر مرا، صوت دل آرام گرفت

صوت دلبر همه از چلچله و سار تو بود

هرکه آمد به جهان لوح دل از دست تو برد

دور امضای وجود از سر پرگار تو بود

صبح رحمت بدمد تا ابدیت همه را

تابش نور دل از روزن اسحار تو بود

دار فرمان تو را سر بسپردم عجبا!

کاین سر افرازی جان از سر آن دار تو بود

خوش برآمد غزلی از دل الیار کنون

داند این هم کرمی ازدر دربار تو بود

نازنین

عشوه ها بر دل نمودی نازنین

آخر از دستم ربودی نازنین

خواب دوشینم بسی برهم زدی

خود در این طوفان غنودی نازنین

از گرانجانی بدر بردی مرا

در به رویم برگشودی نازنین

چون نهادم پا براین دروازه ات

نغمه ای دیگر سرودی نازنین

دل گرفتی، جانی از نو دادی ام

ای عجب! چون کان جودی نازنین

دیدمت اندر کرامت بی رقیب

چشمه ی جانیّ و رودی نازنین

جانم ار نقصان بیابد در رهت

وه چه غم دیگرا! تو سودی نازنین

بودِ عالم، نور و شورش زآن تو

روشنای هر وجودی نازنین

تیر عشقت همچنان در دل بدار

بِه که صیادم تو بودی نازنین

خواهد این الیارخونین بال تا

پیشت آرد جان بزودی نازنین

آزادی

نام آزادی مرا بار دگر جان می دهد

شور آزادی به را هم نور ایمان می دهد

خفتگان اندر خیال عافیت باشند و جان

دیو شب ازخوان غفلت بهرشان نان می دهد

گوهر

آزادی اندر لجّه ی دریای خون

باشد این غواص جانم تن به طوفان می دهد

هان نگردد این گهر با شب پرستان سازگار

هدیه ای باشد خدا کان را به مردان می دهد

تا بدست آرم من آن را، جانفشانی می کنم

درسی از آزادگی آیات قرآن می دهد

از حسینم باشد این ره، سرور آزادگان

کاو در این بحر خطر سر را به قربان می دهد

من نیاسایم به رنج مردمان اندر جهان

بهر این، وجدان مرا پیوسته فرمان می دهد

از درون نورانی عشقم ولی بیزارم از

آنچه برخورد جهان اولاد شیطان می دهد

گردن من نی سزاوار کمند ظلمت است

مرد حق گردن فقط بر بند رحمان می دهد

من چو خورشیدم به تعقیب شب ظلمانی ام

تا که برچینم بساطش وآنچه دامان می دهد

بسته الیار از دلش عهدی سرآزادگی

بر نمی تابد ستم را سر به پیمان می دهد

نرگس غماز

فصل گل آغاز شد

چشم دلم با زشد

هر گل و گلچهره ای

مخزنی از راز شد

نغمه ی باد وزان

بردل من ساز شد

یار من از ره رسید

نرگس غماز شد

جان من از شوق او

در پی پرواز شد

نای دل از روی او

چشمه ی آواز شد

مرغ دلم پرگرفت

بر زَبَر باز شد

بحر جمالش فزود

اردک جان غاز شد

شور وی عالم گرفت

روضه ی دلباز شد

مردم چشمان او

چون لب دمساز شد

عشوه ی اودرجهان

دلبر تک تاز شد

هر قدمش عاشقی

کشته ی این ناز شد

کلکِ من اندر کفم

مست سرانداز شد

شعر تو الیار از آن

بر خط ایجاز شد

در کمند یار

دل به تو دادم از جهان، بار نبستم ازجهان

نام تو جان من گرفت، دل بشکستم ازجهان

شربتی از شرنگ او، خوردم ودر به در شدم

این همه بی وفائی اش، دیدم وخستم ازجهان

در

چمن خیال من، ماه تو جلوه گر بشد

گوهر عشق و مهر خود، داد به دستم ازجهان

نور جمال روشنت، روزن جان من گشود

چشم تو را بدیدم و دیده ببستم ازجهان

این دلم از اشارتی، سر بنهد به پای تو

تا که تو را یقین شود، دل بگسستم ازجهان

دست مرا بگیر و از، دامن خود جدا مکن

تشنه ی روشنائی ام، دل زده هستم ازجهان

گردلم از کمند تو، جان بدر آورد دمی

لایق جام جان نیم، پستم و پَستم ازجهان

تا دل الیار شنید از لب جان رضای تو

گفت چه غم دگر مرا، زاین که برستم ازجهان

خیال ابدی

چشم دل برگل آن دلبر گلپوش افتاد

و از سرش از سر دلباختگی هوش افتاد

جانم اندر قدح غمزه ی جانانه بتافت

اندرون از تب وتاب طلبش جوش افتاد

رفت و سر بر قدم دلبر عیار نهاد

بوی جانان به مشامش زد و مدهوش افتاد

ناگهان پرده برانداخت و رفت از بر دل

دل دگر باره به فکر طلب روش افتاد

تا دهد سر دم تیغش پی دلبر بگرفت

این خیال ابدی بر سر جان دوش افتاد

هرگلی را به رهش دید سراغش بگرفت

نا گه از هاتف غیبش خبری گوش افتاد

« عکس اورا به دل از چهره ی خوبان ببرد

هر که کاو را هوس شهد و می و نوش افتاد»

خوبی جان وصفا چون به پسرخوانده بدید

مهر جانان، دل رستم ز سیاووش افتاد

ره نبرد از زر دنیا در میخانه ی دوست

هر که در دام طمع چون تله ی موش افتاد

هرکه الیار! سراندرره جانان بدهد

اوسبکبار بود، چونکه سر از دوش افتاد

سربدار یار

دلم به تیر ناوک جانان دچارآمد

به یک کرشمه گل اندر دلم بهارآمد

صبا زطرّه ی دلبر کمند جان بگشود

زتار زلف وی

اندر دلم سه تار آمد

ز سوز نغمه ی جانسوز گیسوان اکنون

دل رمیده ی سنگین دلان به زار آمد

نشاط بزم مِی آورد و شور جان افزود

به ساغری دل خشکیده ام به بار آمد

دهید مژده به یاران که دل بیارایند

که بوی مقدم آن ماه گلعذار آمد

ز تیغ صحبت دلبر چو لب گشود انگار

به گردنم دو لب تیغ ذوالفقار آمد

رهد ز تابش دوزخ به دور چرخ قضا

هر آنکه بر سر او سایه ی نگار آمد

گلی ز روی کرم هر که داد مزرع دل

به فیض آب عنایت یکی هزار آمد

سرت ز حلقه ی گیسو نمی رهد الیار!

به چوب قامت یار اینچنین به دار آمد

ساحت می آلود

شبی دلم به ماهی، به خلوتی نهان شد

گرفت از او نشانی سر آمد جهان شد

چنان شبی درخشان، ندیده ام به عمری

چو اختری برآمد به بام هر زمان شد

ستاره ای بر آمد زشام لیله القدر

درید سینه ی شب، بساط او خزان شد

مدال عشق را من، شدم چو گردن آویز

چو جان مه جبینان، جمال جان جوان شد

دلم ز شوق جانان، دراین قفس نگنجید

گسست بند تن را، به سوی او روان شد

هوار از او برآمد که دلبران! بدانید

گزیده ام مهی را که مهتر مهان شد

مرا نظر نبازد به مهتران واهی

رسیده ام به یاری که ساقی روان شد

هر آنکه چشمش افتاد به ساحتی می آلود

چه چاره! کاو شکاری به ناوک کمان شد

هر آنکه دل جهاند ز تیر عشق جانان

ز راه روشنایی، به ظلمت گمان شد

چو دل بداد الیار، به دست شاه خوبان

به بحر او در آمد، غریق کامران شد

آهوی وفا

جانم ار باده ننوشد نبرد

گوی وفا

کاو به تدبیر دل آورد سر از کوی وفا

مرغ دل هر شبه بال آرد از این بام وجود

تا که پرواز کند گرد تکاپوی وفا

این تلاطم ننشیند به دل اندر یم دهر

تا ننوشم قدحی از کرم جوی وفا

تا رسانم به کمال این دل دلبسته به یار

می برم جام گلی سوی دل از بوی وفا

رنگ رخساره بتابد اگرم رو نکند

بخت جانی که وزد از حرم موی وفا

می سپارم تن خود بر لبه ی تیغ جفا

گر خزانی به بر آید ز هیاهوی وفا

عشق خود می برم اندر صدف گوهر جان

تا بسنجم سر پیمان به ترازوی وفا

بار الها! بنشان تا به ابد بر دل ما

تیری از ناوک برخاسته از سوی وفا

ای خوش آنروز! که آید ز نسیمش خبری

زجواز کرم بوسه ای از روی وفا

دل الیار نیارامد از این کار شکار

تا نیارد به کمند خودش آهوی وفا

آب بقا

اندر اقلیم فنا آب بقا می جویم

روزنی بر جهش از دار فنا می جویم

دلم آشفت از این شهره ی بازاری من

چون ندانست از این شهره چه ها می جویم

آسمان لایتناهی است در آیینه ی عشق

من چرا بر در بیغوله خفا می جویم

خام ابلیس شدم تا لبه ی چاه سقوط

جان خود از لب این ورطه رها می جویم

خسته از توسنی نفسم و تزویر و ریا

از فضای دم جانانه هوا می جویم

این جهان عشوه در آورد وکلاهم بربود

ای عجب! اینکه ز مکّار وفا می جویم

تا دل از هرزگی آرم به ره عشق وکمال

روشنایی ز تفاسیر صفا می جویم

تا بیارایمش این دل ببرم خانه دوست

خوشه چینم در خوبان و حنا می جویم

این جهان فانی و عقبی به بقای ابدیست

من خلود از در رضوان خدا می جویم

آرزویی ز دل خسته ی الیار بخاست

بعد از این از در میخانه نوا می جویم

ترنم یار

بار دگر یار، مرا ناز کرد

عشوه گری را ز نو آغاز کرد

پرده ی پندار و تردّد ربود

چشم دلم بر دو جهان باز کرد

باد ترنّم ز لبانش گشود

رشته ی گیسوی دلم ساز کرد

قفل در از باب معانی شکست

جملگی اندر خط ایجاز کرد

گل که ز باغ گل رویش شکفت

بلبل حیرت زده آواز کرد

لوح جمالش ز برِ جان کشید

چشمه ی جان را گهر انداز کرد

غم به دل از فرقت او جان گرفت

لب به لبم با نی دمساز کرد

خنجر عشقش دل الیار زد

جان من اندر صف جانباز کرد

صاحب جمال

وه! که روبند گل از شرم جمال تو بود

رنگ رخسار دل از رنگ خیال تو بود

گل به اذن تو هویدا شد و آن پرده درید

چون بدانست جمالش ز جمال تو بود

ساز و هر نغمه ی بلبل، ز هوای کرمت

برسر شاخ گل اندر پی خال تو بود

این شمایل که دل از عالم والا بگرفت

گوهری بی بدل از حقّه ی مال تو بود

رُستم جانم اگر هیبت مردانه گرفت

یال وکوپال وی از جوهر زال تو بود

آسمان دلم از یاد تو بی رنگ و غم است

این همه صافی از آن رنگ زلال تو بود

خرقه ی نیکی اگر صالح وارسته ببرد

تار این پیرهن از پود خصال تو بود

بس که بارد زکلامت گهر مهر و صفا

گوش الیار به قرآن پی قال تو بود

اشارت جانان

مرا اشارت جانان به راه کا م آورد

دلم به عنبر مویش به کام دام آورد

کشیدم او به

پی اش سوی مکتبی از عشق

به عشوه ای لب جان، برشراب جام آورد

فراغتی ز فروغش به چنگ جان افتاد

دلم به دست خود از دامن حطام آورد

دلم به پیچ و خم دهر بس پریشان بود

به شکّری زلبش، دل به انسجام آورد

دلم زپرده ی ظلمت نشانه بیرون برد

چو آفتاب خود اندر دلم به بام آورد

نشانه ای نبُد اندر زمانه از نامم

مرا به خلعت عشقش به مهد نام آورد

چه ها کشید دل اندر درون جان؛ الیار!

دمی که باد صبا از برش، پیام آورد

سودای خیال

شمع شد جان من اندر شب سودای خیالت

ذوب شد همچو یخی از تب گرمای خیالت

خنجرت گر بشکافد قفس جان مرا؛ وه!

ندرد در دل من پرده ی دیبای خیالت

گرچه از محضر رویت نشدم باده بنوشی

می رسد سهم دلم از ره درهای خیالت

آب گردد به دلم قند فراوانی اگر من

بنیوشم سخنی از لب زیبای خیالت

می رسد قطره ی جانم سر آن چشمه ی جودت

جان بر افشانم اگرمن به کف پای خیالت

چهره آراید اگر کس چو عروسی دوجهان را

هرگز اندر دل وجانم نرود جای خیالت

روشن آمد دلم از تنگه ی تاریک جهانی

روشنایش اثری زآن ید بیضای خیالت

هر شب از فرقت رویت، بدمد ناله زدل، زآن

می سرایم غم جانم به الفبای خیالت

کی نهی پای مبارک به در خانه ی دل، تا

بینم آن را که ندیدم همه رؤیای خیالت

دل الیار گرفته است سراغت همه عمرش

پا نهاده است به هر جا پی آوای خیالت

نکته های گل

آتش نبر به دلت از اجاق کین

با باد کینه نسوزد چراغ دین

هرگز نروید علف، گر به جای آب

بارد ز ابر فلک، سنگ بر زمین

در آزمون زمان دست فتنه است

ابلیس چون همه جا خفته در

کمین

ویران شود به جهان خانه ی دلت

با عشق اگر نکنی قلعه ای حصین

در کار عشق برائت زجور جوی

چو ن عشق و جور نسازد به هم، همین!

عشق و صداقت و ایمان به هم بدوز

کن جامه ای به تن از عصمتی برین

پرورده دامن هستی، به کار عشق

مردان خوب و چه زنهای نازنین

دل بستی ار به خدا، اعتماد کن

در کار او نکنی تا! دلت ظنین

بیداد محتسبش، نشکند کمر

مرد ار ز خوبی خود گردد آهنین

بازار زرق جهان گر چه پر گهر

ایمان به زرق جهان کی دهد ثمین

خواهی که دل شود آسوده ازجهان

دونیا حیاتینی سن توتما چوخ چتین

دلشاد اگر نبود کس به کار خیر

کی شادی آورد او بر دلی حزین

بشمر غنیمت دوران حیات خود

از بهر مردم دوران گلی بچین

گر گام خود بنهی در ره کمال

ساید به بام فلک مر تو را جبین

گر کرده ای به فرامین حق، عمل

پس بوده ای به امانات او امین

هان! نکته ای دگر از من شنو کنون

هرگز نگردی از این نکته ها غبین

حق است مرگ، نباشد از آن،گریز

باشی اگر چه درون حصار چین

برچین زدفتر الیار نو گلی

گر بوده ای به چمن مرد نکته بین

آب توبه

خود حجاب خود در این پایاب عالم بوده ام

با دلی گِل بسته اندر خانه ی غم سوده ام

غافل از احوال خویش و بی خبر از رمز راه

گوئیا گرد غباری در دل یک توده ام

نیشی ازتقدیر حقّ، خواب از سر چشمم ربود

دیدم اندر تیرگی چون بیرقی از دوده ام

پس ببستم من کمر، جبران مافاتم کنم

آبی از توبت به جان آمد؛ بدان پالوده ام

بعد از آن جام

می دلبر به دست جان رسید

تیرگی، دیگر نگیرد جان؛ به می آلوده ام

بر دل الیار اگر یک قطره از مهرش چکد

مدّعی گردد که از غم ها دگر آسوده ام

حاکم گل ها

ای دل از آن ارغوان، جام شرابی ستان

سلسله ای هم بر از، حلقه ی موی بتان

سر به سجود آوری؛ جان لب جود آوری

ار بچشی جرعه ای تا بشوی مست از آن

بر گل او بلبلم؛ گر چه اسیر گِلم

ورد زبانم بود، دلبر شیرین زبان

دست خود ار دلبرم، باز کند از کرم

موم شود دست او، پنجه ی شیر ژیان

رهزن دلها شود؛ حاکم گلها شود

دلبرم ار ناوکی بر نهد اندر کمان

لب بگشاید اگر؛ می رود آلام سر

با شکری می دمد، بر تن ما روح وجان

این دل الیار اگر، باشد از او بهره ور

لانه گزیند در آن، سایه ی سرو روان

رشته عشق

تقدیر جان مرا حق نوشته است

از خاك و شبنم عشقم سرشته است

هر دل که بگذرد او از مسیر عشق

داند به درگه حق، عشق، رشته است

این رشته می بردم تا به بام عرش

برمسندی که نه جای فرشته است

بس گل دروده دراین ره، هَزار جان

از مزرعی که در آن، بذر، کِشته است

اندر منای جمالش بدیده ام

بس کُشته ای که از آن کُشته، پشته است

آورده از چَهِ ظلمت، دلم برون

این دل ز شادیش، از جان گذشته است

گر دل ز مرز جفایش، گذر کند

دانم به تیغ غم عشق، کشته است

گریم بر آن دل بی بهره از غمش

آن کاو که صید کمندش نگشته است

الیار! از آن، بنریزد غم از دلت

کایزد تو را به چنین غم، بهشته است

رویین تن عشق

من بر دیار عاشقان، با جامه ای

پاک آمدم

دل دادم اندر دست او؛ روحی طربناک آمدم

یک دم ندا آمد مرا در کوهسار هستی ام

من بر ندای عشق او، بر سان پژواک آمدم

انگشت حکم خلقتش، بر من اشارت تا نمود

در حلقه ی جنّ وملک، چون موج کولاک آمدم

رویین تن آمد جان من؛ تا بردم اندر آب عشق

برهجمه ی اهریمنان، با جان بی باک آمدم

لاک محبت را کشید او در ازل برجان من

بر عرصه ی دیر جفا، من اندر آن لاک آمدم

تا تیر تقدیرش مرا، درآسمان بر دل نشست

افتادم اندر کام غم؛ تا بر سر خاک آمدم

چشم دل الیار اگر افتد به جام عشق او

گوید بر این محنت سرا، نی بهر خوراک آمدم

کوی جانان

عاشقان را کوی جانان دردها تسکین دهد

عشق خود را چون نگینی بر منِ مسکین دهد

گر نهانی پا نهم بر کوی جانان یک شبی

جامی از می پرکند اندر نقاب دین دهد

صورت بی صورت جانان ببینم یک نظر

جام زهری از محبّت پرکند بی کین دهد

گر شوم گم کرده ره، در ظلمت نفسانی ام

نوری از شمع هدایت، آیت یاسین دهد

گر کند خار محبّت دامنم را ریش ریش

در دیار خوبرویان کسوتی نرمین دهد

گر چه در هجران یارم تلخ باشد کام من

در نهایت جام لعلی، شربت شیرین دهد

خواهم از معشوق جامی، یا گوارا یا که تلخ

هرچه خواهد او، همان، یا آن دهد یا این دهد

آرزو دارم نهانی در دلم، کاین یار من

عشوه ها اندر میانه، صحبت دیرین دهد

یار من نور جهان عاشقان است و دگر

هر چه خواهد او دهد، نزدیک یا در چین دهد

غم مخور الیار! در زندان نای و نی بسی

صبر را پاداش غفران، رتبت زرّین دهد

ایران زمین

من ایران زمینم مه تاجداران

به دوران کتاب کهن روزگاران

به دل دارم از قعر دوران نشانی

ز حق جوئی وغیرت جان نثاران

به خود بالم از پرچم مردمانم

نشانی به دل دارد از تک سواران

گهی دست رستم گهی دست آرش

هم آغشته بر خون آن سربداران

به کیوان و کیهان درخشان درفشی

کزو گشته روشن دل دوستداران

من ایرانی ام دل سپردم به دستت

تو را زیبد آن برگ زرّین نگاران

تو بر تارک این جهان تابناکی

نشاید تو را تیرگی از غباران

تو را وصف نام ار کنم من جهانی

نگفتم به دفتر یکی از هزاران

برت یازد ار، دشمنی دست جورش

کنم پوزه بر خاکش و خوار خواران

تو الیار! اگر بر وطن بسته ای دل

به خدمت کن آن را زدل نور باران

جان مرا جان علی

باغ مرا سرو خرامان علی

درد مرا نام تو درمان علی

هر دو جهان دیده به رخسار تو

تا نظری با رخ خندان علی

چون که تو خیر البشری بر خدا

من ز توام واله و حیران علی

در دل شب، خاطر غم دیدگان

حال تو را کرده پریشان علی

جان تو تندیس خدا ترسی است

ای که وجودش همه ایمان علی

شب نبرد چشم تورا خواب خوب

تا نبری شام یتیمان علی

جان جهان منشعف از عدل تو

قسط جهان را همه میزان علی

چهره ی نیکوی جهان نام تو

ای به ابد اسوه ی انسان علی

پشت تورا کس ندرد در نبرد

خصم و عدو از تو گریزان علی

وه! نشوی منقطع از یاد حق

گرچه دَرَد پای تو پیکان علی

عهد خدا را تو نبردی ز یاد

بودی از اول سر پیمان علی

جان تو پر گشته ز اسرار عشق

سینه ی تو چشمه ی جوشان علی

جاذبه ی نام تو در هردلی

خصم تو هم معترف آن علی

عشق تو گر جان کس افتد، برد

همچو مریدان ز تو فرمان علی

مهدی موعود اگر از ره رسد

پرسم از او کو شه خوبان علی

هر چه بگویم زتو کم گفته ام

مرد کمال و شه دوران علی

کرده هوایت دل الیار از آن

زمزمه اش جان مرا جان علی

بارالها

بار الها! حاجت ما را روا هر روز کن

روزهای عمر ما را در جهان نوروز کن

دشمنان دین ما و میهن ما را تو خوار

مردمان خوب را بر دشمنان پیروز کن

روزه ی ما را اگر ناقص بود اندر شمار

در پذیر و از کرم در حلقه ی سی روزکن

تیرگی ها از دلم بزدای تا گردد سپید

هم شب تار مرا پیوسته همچون روز کن

بس تو ما را برنواز و گستران خوان کرم

هم همی هرروز ما را بهتر از دیروز کن

نور ایمان را بتابان بر دل این مردمان

جان ما را برگداز از مهر خود پرسوز کن

این دل الیار را پیوسته اندر مهر خود

از بدی ها دور و از دورانه پند آموز کن

خلق نیکو

خلق نیکو در بشر یک نعمت یزدانی است

گر تهی باشد بشر زآن، رونق نادانی است

هم معطر سازد انسان را مدام اش از درون

هم ببخشد اعتبارش، خلعت رحمانی است

از کویر جان انسان بوته ی خلق نکو

می زداید خستگی را چون چراغ جانی است

روشنای روز را روشن تر و شب را نکو

سازد ار باشد کسی را، رحمت پنهانی است

ریشه در نهر زلال خصلت پیغمبران

هم بشر را پیک رحمت، آیت ایمانی است

خلق اگر باشد مزیّن بر صفات انبیاء

درد دل گردد مداوا، نسخه ی درمانی است

تو هم ای

الیار اگر گردی مزین زاین صفت

قیمتت افزون شود چون گوهر انسانی است

یار

سنبله در سنبله گردد بهار

گر بفشاند فلکم زلف یار

غلغله در ساحت افسانه ها

افتد اگر رو بنماید نگار

چشمه ی جوشان دلم پر گهر

گردد اگر ز او خبر آید به دار

یارم اگر تیغ کمان برکشد

عین علی کاو کشدش ذوالفقار

گر خبری نارد از آن سو نسیم

تیرگی اندر دلم افتد به کار

گل به دلش خون چکد ار یار من

عشوه گری را، زخود آرد به بار

هلهله در چلچله افتد کنون

گر بگشاید رخش آن با وقار

یار من آن ماه نگارین رخ است

شب رود او را چو ببیند به غار

دیده ی الیار شود روشن ار

چهره گشاید برش آن تاجدار

نیکی

بحر ایمان و عمل را درّ تابان نیکی است

آسمان عشق را خورشید کیهان نیکی است

آنچه شب را تا سحر نوشین کند بر صاحبش

هم ببخشد تا ابد آرامش جان نیکی است

جالب غفران و رحمت از خدا بر مردمان

بر سر انسان بود تا جی ز رحمان نیکی است

جلوه ی خیر العمل باشد همی بر هر کسی

آنچه اندر زندگی مصداق ایمان نیکی است

روشنی بخش جمال صالحان و روح و دل

مرهم زخم دل پاکیزه رویان نیکی است

حق پرستی را بود آیینه ی پاکیزگی

جمله از خیل سفارشهای قرآن نیکی است

در قیامت گوهری زرّین بود بر لوح ما

روشن از آن نامه ی اعمال انسان نیکی است

گر بود آغشته بر اخلاص و ایمان کار تو

آنچه اندازد تورا از چشم شیطان نیکی است

هم تو ای الیار کن در ترکشت تیر عمل

گر بود ابلیس را سوهان دندان نیکی است

در اندیشه یار

در چشم فتنه بارش خُم در خُمانه دیدم

از گوشه ی نگاهی، خَم در

کمانه دیدم

نزدیکتر که رفتم چنگی زنم به زلفش

ناگه ز شور مستی، هستی یگانه دیدم

گفتم که در خیالی یا بسته ای به جانم

گفتا تو شبروی کن، او را به خانه دیدم

شب در خیال رویش دل را ز کف بدادم

محنت به دوش جان را سر در خزانه دیدم

گشتم به دور رویش پیوسته هر شب و روز

هر جا که شاخ وبرگی، عکسش به دانه دیدم

ماه رخش بتابید بر این زمین خاکی

آن لحظه من زمین را هم آسمانه دیدم

در مزرعی که دایم رحمت نظر نماید

گل را کنار بلبل من شادمانه دیدم

در آتش جمالش جانم بسوخت جانم

عشقش دهد مدامم جان را بهانه دیدم

بر آستان قربش سر یک شبی نهادم

کردم نظر پس آنگه خود جاودانه دیدم

محبوب خوبرویم! کن یک نظر به الیار

بسیار در فراقت جور زمانه دیدم

آستان جانان

رو خستگی بدر کن ماه منور آید

نور طبیب جانم از روزن و در آید

من پایکوب راهش گردم ز شادمانی

دانم که یار خوبم چون شاه شهپر آید

ساقی بده شرابی از کوثر حقیقت

با یار دلنوازم ایام غم سر آید

گلگونه کن رخم رادر گلستان جانان

در عشق جان ستانش سیم سرم زر آید

برآستان پاکش پیوسته سر نهم من

شاید کند قبولم یا آنکه جان بر آید

در آتش فراقش پیوسته من وصالش

خواهم به آه و زاری گوش فلک کر آید

در سلک عشق بازان هرگز رهی نیابد

هر مدعی که با او جان مکدّر آید

درمحفلی که جانان آنجا نشسته باشد

هر عاشقی نهد پا بی پا و بی سر آید

جانان اگر نماید یک غمزه ای به الیار

از شوق جان به سویش با دیده ی تر آید

دعای جان

بیا ای صاحب هستی خزان دل بهاران کن

درآن تخم

از نشاط افکن، جمالت را نمایان کن

به خون آلایَش از عشقت ز هر آلودگی پالا

دل ما را به رنگِ خود بیارای و بسامان کن

دل ما بود از اول صاف و ربّانی به لطف تو

به زنگار جهان تیره؛ چو مهرِ ماه آبان کن

چنین می خواهم از رویت، عنان دل به دست آور

کشانش سوی میخانه، برش گیسو پریشان کن

رهانش از هوای جان، به راهت رهنمایی کن

تو خود جانی و جانش ده، اسیر کوی جانان کن

دری از باغ اسرارت،گشا بر این دل عاشق

دلم را خالی از بتها، پر از محراب ایمان کن

بر افشان باده ی رخصت، مهیای جهادش کن

گرش سوی بلا بردی، همی پیروز میدان کن

به خوبانم قرین گردان، قرارم ده سر پیمان

تو جانم از در رحمت، به دور از شر شیطان کن

تو را الیار دلخسته به زاری می کند فریاد

دلش را پرکن از مهرت، سرش وانگه به قربان کن

مرغ شهبال

مرغ شهبالم ولی محبوس زندان تنم

بهرآزادی به دنیا این همه جان می کَنم

من به دنیا گفته ام هیهات اگر سرخم کنم

گر نبودی حکم او، می کندم این پیراهنم

در جها ن و تار و پودش من خدا را دیده ام

هم بر آنم بند او پیوسته باشد گردنم

در گلستان وصالش می نشینم تا ابد

تا نباشد دام شیطان از برای گلخنم

این جهان باشد بنایی بر سر آب روان

می نیالایم خودم را تا نچسبد دامنم

دست تقدیرت خدایا! می نوازد تار حق

می سپارم گوش جان از هر در و هر روزنم

باغ رضوان تو را می جویم اندر این جهان

تا که سازد توش جان وآخرت را گلشنم

گر هوای کوی جانان باشدم سودای سر

می رهم از

قید تعلیق و جفای دشمنم

تا که دست اندازم اندر حلقه ی قرب خدا

گوید این الیار حیران این چنین پر می زنم

حق پرست

دیشب به خواب نوشین، چشم از جهان ببستم

ساقی به پیشم آمد، بگرفت شست دستم

بر حلقه ی مریدان گفتا خوش آمدی جان

پرسیدم از چه رویی، من مست مست مستم

بردم به باغ رضوان آن ساقی خدایی

در جمع خوبرویان، یک ساعتی نشستم

آنجا به دل روان شد نور خدای باقی

نا گه زفرط شادی، پیمان غم گسستم

پی بردم از ته دل باشد حجاب حایل

بین خدا و انسان، آن این که من من استم

نور خدا همیشه، در هر کجا عیان است

بستم به روی خود در، آن در که خود پرستم

هان این جهان نباشد، جز دار فتنه برما

خوش بر کسی که گوید از دام جان بَرَستم

جولانگه شیاطین باشد سرای دنیا

در جنگ بی امانم، دیگر زدل نخستم

در دار غم تو الیار! ار دل بر او ببندی

گویی سپاس او را، کز راه حق نَجَستم

بلائی

من ز روز خلقت آدم بلائی گشته ام

با حسین از کربلا من کربلائی گشته ام

خون هابیلم به دامن، تیغ حق اندر کفم

فرق سرآغشته بر خونم، طلائی گشته ام

درصف یکتا پرستان، همره هابیل و نوح

هم به قرآن و ید بیضا، جلائی گشته ام

هان! علمدار صف آزادگان باشد حسین

من ز رنگ خون او، سرخ و سمائی گشته ام

من سوار کشتی حقم، حسینش ناخدا

در میان موجی ازخون، ماورائی گشته ام

ازتبار ایل حقم ز آن شدم الیار آن

جان فشانم راه حق را، زآن خدائی گشته ام

عشق من

درد مرا یکسره درمان کند؛ عشق من

می کشد افسار هوا، جان کند، عشق من

می بردم سوی منا، تا

در آن، بهر یار

در قدم اندازد و قربان کند عشق من

کافر اگر خنده لب آید برش یک نظر

می بردش جان که مسلمان کند عشق من

گوی دلم را به کف آرد اگر ماه من

سینه ی جان، عرصه ی چوگان کند عشق من

گر بکشد پرده ز رخسار خود، جان برد

خاصه اگر، زلف پریشان کند عشق من

راز صفای دو جهان در دل این گهر

دشت و کویرم چوگلستان کند عشق من

رخت جهان بر کن از اندام جانم که تا

جمله فرامین تو فرمان کند عشق من!

جور تو الیار کشد از دلش تا مدام

خلوت دل با تو چراغان کند، عشق من!

تجلی یار

در تار و پود جانم نور خدا عیان است

در کنج خلوت دل ز او گنجی ارمغان است

هر کاو که دارد از دل، میلی به صید جانش

زآن سو خدنگی از او در چلّه ی کمان است

در بیشه زار عالم، گر گم شود دل من

می رم به سوی جانان، آنجا ازاو نشان است

از جان ودل گشایی،گر دیده ی بصیرت

بینی به ذره او را، هم آنچه کهکشان است

از شوق جان ورغبت، با اندکی تأمل

دریابی اینکه دلبر، در جان و هم جهان است

ذرات عالم از جان، در سجده گاه اویند

صد وای و وای وافسوس، بر آنکه در گمان است

او لا شریک ویکتا، هم حیّ لایموت است

هر کاو ستاید او را، خوشبخت و در امان است

پروردگارجانم، روشنگر جهانم

باشد خدای قادر، کاو ظاهری نهان است

هر کاو ز دور گردون گیرد نشان عبرت

یابد ره سعادت از او که لامکان است

برگیر جان الیار در هاله ای ز رحمت

بر پیش خود خدایا! کز غصه در فغان است

مُهر محبت

نزد بهاران شدند

بلبل و سرو چمان

تا که بخواهند از او پا نهد اندر جهان

خوان طرب گسترد بهر طبیعت اگر

خیل گهر بار ابر آوردش آسمان

مژده ی رحمت رسید ز ابر بهاری کنون

در پی گل بلبلان، هم شده آب روان

جلوه گری گر کند گل ز جمالش به باغ

بلبل سرمازده گیرد از او ارمغان

درّه و دشت و چمن زنده کنون با بهار

رقص گل آغاز شد بلبل از آن شادمان

مِهر بهاری دهد، شادی و روح وجمال

گیرم از او عبرتی تا بگشایم زبان

جمله بگویم که ای کودک و پیر و جوان

بر همه تابید از آن مهر دل اندر زمان

نغمه سرایان اگر غنچه گشایی کنند

خنده برآرند بر، محفل غم دیدگان

فربه و شاد و چران، می شودش گوسفند

نغمه ی نی گر بود بر لب جان شبان

رسم خدایی بود، گر طرب آرد کسی

بر دل غم دیده ای یا به دل خانمان

همچو بهاران تو نیز، بقچه ی غم را ببند

دست ضعیفان بگیر، تا که شوی پهلوان

سفره ی شادی گشا، پیش رخ بندگان

گردن خودکامگی بشکن و بگریز از آن

ساز محبت بزن، قطره ی رأفت چکان

ای که تو خود طالبی، رحمت حق را به جان

هر که به کوی جهان گوهر مهرش بریخت

بر سر پیشانی اش مهر محبت، نشان

راه تو الیار اگر راه محبت بود

جمله برآری به کف، هردل پیر و جوان

شوق بقا

ماه تابان را بسامان دیده ام

در غیابش قصه ها بشنیده ام

تا بر آمد پیشم آن فرخنده پی

از لبش من دسته گلها چیده ام

گفتمش ای ماه رؤیاهای من

من زجام عشق تو روییده ام

درغم هجرتو بودم بی قرار

همچو سیمابی به کف، غلطیده ام

بر سر اسب خیالم سالها

در پی ات بهر نشان گردیده ام

حالیا چون رو نمودی سوی من

از دمت من مشکها سابیده ام

ازجمال عالم آرایت کنون

سر به دامان صفا ساییده ام

قلب الیار از تو می یابد حیات

دست شوقی بر بقا یازیده ام

تحفه عشق

عشق، مرا جان دهد ای خدا

سوی تو فرمان دهد ای خدا

در شب تاریک دل، بر منش

اختر تابان دهد ای خدا

روز مرا نو کند تا ابد

مهر زرافشان دهد ای خدا

بهر من آب آورد، هر زمان

توی بیابان دهد ای خدا

بر سر درد آورد، جان اگر

شربت درمان دهد ای خدا

هم برد آرام جان، از دلم

هم سر و سامان دهد ای خدا

هر چه بخواهد از او، این دلم

عشق، مرا آن دهد ای خدا

گو مه دلدار من، با دمی

گوهر ایمان دهد ای خدا

بوی تو آرد به من این بهار

چون گل ریحان دهد ای خدا

از برت آرد خبر یا نشان

چون زر و مرجان دهد ای خدا

تا رود اندر دلم، بهر جان

تحفه ی جانان دهد ای خدا

او سر الیار را، یک زمان

بهر تو قربان دهد ای خدا

مِهر اخلاص

وای و وایم جام تقوایم در آب افتاده است

بام زهدم از ریاکاری خراب افتاده است

تار و پود آنچه رشتم از عبادت، پنبه شد

وه! خیالاتی که می سفتم، سراب افتاده است

زآنچه می کردم مزیّن، حاصل زهد خودم

فکر می کردم که جان در شهد ناب افتاده است

خواجه کز شیرینی اعمال خود مهمل بگفت

از سر مستی و غفلت هم به خواب افتاده است

گر عمل پیچد به دستار تفاخر ای بسا

می برم جامی ز مفرغ در لعاب افتاده است

گر فروشد مرد دینش زهد وتقوا را به غیر

گویی اندر خرمن تقوا شهاب افتاده است

آتش منّ و ریا

غافل کند از یاد حق

می گدازد لعل ایمان کز حساب افتاده است

گر نیابد مهر اخلاصی کسی اندر دلش

گویی اندر چشم او مهر حجاب افتاده است

تا نگیرد روز محشر روسیاهی دامنش

قبل از آن الیار نالان در عتاب افتاده است

یا علی

روشنی بام جهان، نام تو، یا علی

باغ دلم گلشن از احکام تو، یا علی

بوی عدالت به جهان در، کنون، اندکی

باشد اگر، باشد از ایّام تو، یا علی

طعم خلافت نبود گر بحق، درجهان

تلخ کند ذائقه ی کام تو، یا علی

بر نشد ازخون دل بیوگان ، آن زمان

خانه ی کوتاه تو هم بام تو، یا علی

عشق فراگیر تو صیاد دل، گشته است

گستره ی هر دو جهان دام تو، یاعلی

چشم دل از شوق جمالت کنون، منتظر

تا که زند بوسه بر اندام تو، یا علی

داده تو را شیر شهامت همی، آن زمان

از دل وجانش همه آن مام تو، یا علی

میکده ی کوی تو بر جان سزد، جان من!

چشم جهان منتظر گام تو، یا علی

دل نکنی بسته تو بر سیم وزر، لاجرم

اسب فریبای جهان رام تو، یا علی

مست کند عشق تو الیار را، تا ابد

نوشد اگر جرعه ای از جام تو، یاعلی

آستان مهر

قلب خود بر آستان مهر توساییده ام

در چمن زار عبادت، دیدنی ها دیده ام

خود خدای عالمی، صاحب لقای روز حشر

صوت قرآن از دم ذ رات جان بشنیده ام

رود جوشان سلامت، از کواکب جاری است

ازکنارش من گل نام محمد چیده ام

من در این گرداب عشقت، همچنان آسوده ام

دست خود را هم در آن بهر بقا یازیده ام

کنده ام پیراهن چرکین نفسانی ز تن

در رکاب عشق و ایمان همچنان پاییده ام

جان برم تا از هلاك دام

شیطانی، زدل

از سر تسلیم و توبت برخدا نالیده ام

تا نیالایم خودم را با حطام دنیوی

من کله خودی ز تقوا بر سرم پوشیده ام

چون به دست آمد برات رحمت از فیض خدا

از همین آب حیاتم، اینچنین بالیده ام

من که الیارم، ز دیدار رخ سیمین بتی

گَرد شادی بر نگاه عاشقان پاشیده ام

دست نیکی

خار غم را از گلستان یتیمان ریشه کن

شادی آور بر دل غمدیدگان این وطن

شکر نعمت را به جای آور همی انفاق کن

قبل از آنی که رسد مر نوبت غسل وکفن

بوی عطر مهر ایزد بر جهان مستولی است

شمه ای هم تو بر افشان همچو آهوی ختن

گر به مردی دست نیکی برگشایی سوی خلق

در لطافت می ربایی گوی سبقت از سمن

ای خدا دستم بگیر و دست گیرم کن همی

تا جهان پر گل شود از خوب و خوبیهای من

در جهان بشنو تو « یاهو » از جماد و از نبات

بشنو آواز خدا خوانی ز موران و زغن

لحظه های عمر تو جاری شود از حوض جان

بهر دیدن سر بر آور از تمناهای تن

ای که الیاری! اگر خواهان غفرانی و لطف

سر فرود آور خدا را چون درختان چمن

ای نگار

سلسله در سلسله پیوسته ای

زلف خودت بردل من بسته ای

با همه زیبایی و ناز و جمال

مجمعی از هر گل و گل دسته ای

نوگلی از باغ ازل بوده ای

از همه نقصان و خطا رسته ای

شهره ی شهری و شه با وقار

شاهد مه رویی و نی خسته ای

با لب خندان چو بیایی برم

رو بری از هر گل و هر پسته ای

خانه ی دل بر تو تکانیده ام

تا که

در آیی که تو بر جسته ای

بهر شکار دل من در کمین

وه! به چه نازی که تو بنشسته ای

می بری از مخزن جان، جام دل

وه! که چه دزد قدم آهسته ای

ای دل الیار ملامت زده

دست خود از شوق، زجان شسته ای

قدح غمزه

در خم گیسوی شکن در شکنت ای نگار

گشته دل عاشق و سرگشته ی من ماندگار

این دل من بلبل بستان تو باشد همی

گرچه به جان می خرد از فرقت روی تو، خار

می سپرم بر دل دلداده ی خود تا مرا

آورد از شهر شهیدان رخت یادگار

ای دل! اگر ناری از آن سو خبری بهر من

می شوم اندر عطش بی خبری نابکار

بربط جان سوز تو یارا! زکفم برده دل

دم به دم او را بکشد حلقه ی زلفت به دار

گرقدمی بر نهی از لطف وکرم سوی ما

می دهی اندر قدح غمزه تمام بهار

جان من از شربت رخسار تو گردد بکام

در پی آنم که سر آرم به کف گام یار

جام دل اندر دل الیار ابدی می تپد

تا به خدنگ خم ابروی تو گردد شکار

بند مرصع

ای فلک! افسون گردانت غم ما را فزود

روزنی هم بهر عبرت از برای ما گشود

گرچه بازیهای این دهرم کمر خم می کند

زینت رؤیایی اش گاهی دل ما را ربود

ای فلک زنجیر و بندت بس مرصع کرده ای

تا در آری بر اسارت، غافلان را زود و زود

عشوه ها می بافی اندر دار فانی آن قدر

تا کشانی دام ذلت چون عروسان حسود

این جهان،آرایشش، بهر فریب است ای کسان

هان نقابش دل فریب است اندرونش همچو دود

جان کنی در

قعر چاه پستی و تاریک نفس

گر نسازی این جهان را نردبانی بر صعود

تا رهاند عاشقان را ز این همه گرداب دون

تار عبرت می نوازد بس خدا، از روی جود

گوش جان بسپار بر صوت حزین مرگها

زنگ رحلت، زنگ بیداری بود از خواب سود

هرکه با دندان تقوی بر گشاید بند جان

سربه تعظیم خدای آرد مدام اندر سجود

آسمانی می شود اندر زمین خاکی، او

می رهد جانش ز تزویر جهان، از هر چه بود

کوفتم این آسیاب سنگدل، ای دوستان

تا که الیارش نبردارد نقاب، اندر سرود

بوی باران

بگشای بند مشکل از کار مستمندان

بادست اگر نباشد، شاید بود به دندان

شادی اگر به دل ها، چون جامه پاره گردد

بردوز و برهم آور چون قرص ماه تابان

گر سکه ی نکویی، دادی به دردمندی

از دل برون کن آن را، بنداز در بیابان

ایزد به مهر و رحمت، برروی تو گشاید

دروازه های رحمت از بهر لطف و جبران

دل دار و دلبری کن در برزن غم آلود

تا در تو شرح گردد معنای خوب انسان

ما مبتلای عشقیم، جان بسته بر دل هم

تا دلستان که باشد، باشد خدای رحمان

اندیشه ی یتیمان، شد همنشین جانم

یارب درآر ما را در خیل غم گساران

الیار! اگر نباری بر مزرع ضعیفان

چون ابر بی بهاری، خالی زبوی باران

حلقه می

دوش اندرون جانم سودای دیگر آمد

بر کوی می فروشان دل رفت و لب تر آمد

گفتم که از چه رویی، غوغا به جانم افتاد

گفتا که با گل و مُل آسودگی سر آمد

در حلقه ی گناه عصیان آدمم من

از آن درخت ممنوع هر غصه و شر آمد

« لا تقربا » نبشنید آدم به باغ و جنت

نشنیدنی فراوان

از روزن و در آمد

دردیر غم نهادم پا در سرای محنت

بس غصه ها سراغم، در کیسه ی زر آمد

درهاله ای ز جبر و در دام اختیارم

زآن سو گناه طغیان بر جان و بر سر آمد

جانم به حلقه ی می دست تمتع انداخت

تا جان رسد به جانان، اینگونه سرور آمد

عشق است آب پاکی بر دامن گناهان

هر کاو بخورد جامی، با کرّ و با فر آمد

جان بر به کوی جانان، الیار اگرتوانی

آنجا که هر شهیدی بی بال و بی پر آمد

گوهر عشق

من زنده گردم با گهر، با گوهری از کان تو

دارم به جان سرمایه ای از مایه های جان تو

آن کان تو ارکان دل، در خانه ای ازآب وگل

روید اگر نوری در آن، از دیده ی فتان تو

روشن شود پنهانی ام، من خسته ی درمانی ام

هر نسخه ای از بهر جان، بنوشته ای ازآن تو

در برگی از باد خزان، بودی تو نورانی در آن

تر می شود خشکیده ها روزی درآن عمان تو

در اشتیاق روی تو، پرّان شوم برکوی تو

تا گردنم گردن کشد بر تیغه ی فرمان تو

ای کاش من جان دردهم سستی نباشد در رهم

فی الجمله مشتاقان کنون، جان برکف وقربان تو

من سر فرازم با دمت، جانم نثار مقدمت

مستم کند لعل لبت، هم غمزه ی چشمان تو

ما را ز بهدینان کنی، همراه گلچینان کنی

جانی دگر بخشد مرا شه مایه ی ایمان تو

الیار باشد زار تو، سر می دهد بر دار تو

او سر سپارد تا ابد، بر رشته ی پیمان تو

صفای دل

رو غبار کین دل را پاک کن

خار غم را بر کن از جان، خاک کن

خانه ی دل را

بیارای از کرم

در صفایش، شهره ی افلا ک کن

تا نشیند گوهر عشق اندر آن

با گلاب صدق جان نمناک کن

دست همت را بر آر از آستین

بهر خدمت سینه ات را چاک کن

بهر یاری در حوادث سر برآر

نی سرت را مخفی اندر لاک کن

گر شرنگی آید اندر جام دهر

مهر جان بر مردمان تریاک کن

تا توانی از کرم گل هدیه کن

و از بدی ها و جفا امساک کن

تا ز چرکاب هوس جانت رهد

عشق و ایمان را بر آن دلاک کن

ای خدا دست دعایم را بگیر

از سخا الیار را بی باک کن

بهار

نوبت پایان زمستان رسید

هلهله از جانب مستان رسید

مژده رسانی ز عروس بهار

داد خبر کاو به گلستان رسید

بوی بهاران همه جا شد روان

بر تن بی جان جهان، جان رسید

نغمه ی نوروز جهانگیر شد

بلبل سرگشته به بستان رسید

باز حیاتی دگر آغاز شد

آیتی از وعده ی قرآن رسید

جنبش مور و ملخ از سرگرفت

دست طبیعت همه برخوان رسید

خوان کرم را به طبیعت کشاند

روزی اش از صاحب کیهان رسید

بام جهان یکسره شد شور و نور

طفل خیالم به دبستان رسید

گل همه خندید به روی جهان

آدمیان را همه درمان رسید

هر گل و نوروز نشان خداست

هدیه ای از خالق رحمان رسید

گشته رها، زندگی از خواب مرگ

بوی گل یوسف کنعان رسید

صولت شبها به سرآمد دگر

تیرگی اندر دل شیطان رسید

بر دل الیار خزان دیده هم

مُلهِمی از رویش انسان رسید

نشان یار

سرم به صخره بسایم به چشم اشک آلود

جهانِ بی تو برایم بگشته دود اندود

زمانه در گذر است و سرم بسامان نیست

فراق روی تو پیرم نمود و درد افزود

امان زجور حسودان روی ماهت یار!

در این

سرای کهن، روشنی ز رویت بود

کنون به میکده ی رهروان نهادم روی

که درد بی خبری را، بر آورم بهبود

من از حوالی درگاه و کوی جانانم

خوشم بر این که، پر آرم به سوی یارم زود

مرا به غیر تو جانا! چه حاجتی دیگر

که در جبین تو چون گم نموده ام مقصود

نشان خود، بنشان بر سر دل الیار

که تا به روز قیامت، تو را کند معبود

در سیر جان

اسب عنایت به دور جهان من جهانده ام

در تیه جهل، به شوکت خاران، نمانده ام

با نردبان عشق، ز فلک، من گذشته ام

مرغ از قفس تا به بام جهان، من پرانده ام

در سیر جان پای خود بنهادم به منظری

آن منظره، جز به خط نگارم نخوانده ام

از ذرّه تا به فلک اثر و ردپای یار

دیدم، برآن جلوه، ناوک چشمم نشانده ام

از آن زمانی که تیر نگاهش به دل نشست

ابلیس نفس ز ساحت این دل رمانده ام

در سایه سار حقیقت جانان دلم خزید

اینگونه جان را به جانب جانان کشانده ام

ز آن آن که من بر شمایل او کرده ام نظر

صد بار ز شوق بر قدمش جان فشانده ام

ای دل اگر دیده از زر دنیا به هم نهی

الیار از آن به رتبه ی زرّین رسانده ام

باد نوروزی

باد نوروزی می آید سوی گل، بربط زنان

تا که گل لب وا کند، بلبل نشیند شاخ آن

محفل شادی بپا دارند و بر رقص آورند

خیل عاشق پیشگان را جمله از پیر و جوان

نازنازان گل گشاید دفتر طنّازی اش

بلبلان را خون جگر سازد به نازش هر زمان

یک طرف چشمان نرگس ناوک اندازی کند

تا نشاند تیر غمّازی به دل

چون دلبران

جامی از خون شقایق پر کند باد وزان

تحفه ای آرد به جای می به باغ ارغوان

نسترن با یاسمن هم سنبل افشانی کند

چهره آراید گل سوسن لب آب روان

جمله گلها پای کوبان دستشان در دست هم

می زدایند از طبیعت گرد ناشی ازخزان

گل گل آرد، جان فزاید، مجلس آرایی کند

جام رأفت، زینتی دیگر ببخشد بر جهان

گل نشانی از محبت، بوی عشق اندر دلش

او مدام اندر قدح دارد به دستش این نشان

ما زگلها کم نباشیم ار بدانی برتریم

پس چرا دیگر نداریم عرضه جان، از بهر جان

می وزاند باد نوروزی، خدا بر این جهان

تا یقین آرد به دل، بر جای تردید وگمان

ای خدا بادی وزان، از کوی خود بر جان ما

باده ی رحمت بر آرد، دل بگرددگل فشان

جان الیار ار نشاند مهرت اندر جام دل

می شود بر صدق و ایمانش به دنیا پاسبان

آتش شمایل

ما را سرشت جانان اندر نقابی از گِل

جامی در اندرونش، بنهاد نام آن دل

او عرضه کرد ما را، والاترین امانت

عشقی چو گوهر اندر آن دل نمود منزل

جام جهان نما شد ز این گوهرش دل آنگه

صدآفرین به جانان، ما را نمود قابل

جان را نموده تابان، با آفتاب جانش

در ما عیان نماید، اوصاف شاه عادل

دارم سپاست ای جان پاس از ره عبادت

تیر از رخت بباران، شاها تو از مقابل

از روزن هوایم، ابلیس رخنه گر شد

جان بردن از هوا را، بنمود کار مشکل

کن پاره بند شیطان ما را از او بگردان

برگیر رشته ی جان، ما را ز دام او هِل

در این سرای محنت، دل غرق آب رحمت

گردان خدای خوبم! کن توشه ی حمایل

از جلوه های نابت، برجان

من درانداز

الیار را بسوزان، درآتش شمایل

مجروح تیر ناوک

در گذرگاه جهان، اندر گذارم روز و شب

بر در آن شاه خوبان سربدارم روز و شب

دم به دم ساقی ز رویش شهد نابم می دهد

با می او در خراباتش خمارم روز و شب

من مدام اندر خرابات رخ جانان خورم

زآن مدام اندر دلم، در داد وجارم روز وشب

بر وصالش مرغ دل در سینه ام پر می زند

در به در اندر پی یار و نگارم روز و شب

بدو خلقت گشته ام مجروح تیر ناوکش

در کمند گیسوانش من شکارم روز و شب

جان خود هابیل اگر در عشق جانان داده است

زآن شهید اولینش یادگارم روز و شب

گر به تیر جور خود دوزد مرا بر دام تن

دستم از دامان پاکش بر ندارم روز و شب

مدعی گر با زغال آید به کوی وصف یار

وصف او بر لوح دل با زر نگارم روز و شب

جان الیار ازگل بستان رویش عاشق است

در گلستان جمالش چون هزارم روز و شب

محراب عشق

دل نمی گنجد زشوق رویش اندر خانه اش

ترک جانم می کند اندر ره جانانه اش

تا بدیدش کوی او، حوض شراب ناب را

بر سر آن شد که ز آن می، پرکند پیمانه اش

چون چشید از آن می کوثر نشان جام او

چون پرستویی که بیند زیر دامی دانه اش

اوفتاد اندر کمند زلف و دام خال او

بر نمی گردد دگر هرگز سرکاشانه اش

دل برفت افسار جانم را بدست او سپرد

تا کَنَد جان، دل ز دنیا وز رخ افسانه اش

گر برم فرمان از آن دلبر، بپویم راه او

حک بگردد نام من در سی دی رایانه اش

گر هجوم آرد بلا از سوی اردوگاه نفس

زیر چترش می برد

از دشمن دیوانه اش

دل درآن محراب عشقش،گشته چون خلد آشیان

می برد الیار! اگر خواهی تو را در لانه اش

غزال غزل

با غزل هم من غزال آرم به بستان دلت

تا به دیدارش بیارایم جمال خوشگلت

نافه ای از ناف اشعارم تراود تا مگر

پاشم از مشک کلامم بر نگارین سنبلت

من گل اشعار خود را از لبانت چیده ام

می فشانم تا گل اندر گل شود روی گلت

کودک شعرم مرید و ترجمان زلف توست

تا مگرتاری زمویت را رساند منزلت

می روم منزل به منزل با کتاب شعر خود

تا کنم افشا جمالت ره برم تا ساحلت

کلک پلکم را بیالایم به خوناب دلم

تا که دیوانی بر آرم از نمای محملت

هم تو ای الیار! اگر جان پای جانان می بری

دفتر ذهنت بشوی از فکر خام و باطلت

سوی جانان

با چشم مِی پالای خود تا چشمه ساران می روم

اندر زلال چشمه ها، من سوی جانان می روم

گر کوزه ی دل پرکنم از آن زلال دلربا

بر پیش معشوقم دگر چون شیخ صنعان می روم

غدار بی رحم جهان، اندر نقاب مه رخان

پیوسته در بندم کشد، ز آن دیده گریان می روم

دست ار بیازم دامنش، گویم که ای معشوق جان

اندر پناه مهر تو تا مرز باران می روم

ابری بر آر از رحمتت، ممنون لطف و منتت

تا سایبان گردد مرا، کاندر بیابان می روم

هان قبله گاهم روی تو، پر می کشم بر سوی تو

بر آسمان عشق خود، با بال ایمان می روم

درراه عشقت ار وزد، باد نفاق از هر طرف

من سر به فرمانت نهم، در باد و طوفان می روم

الیار! اگر نالد دلت، از دست آب و از گلت

گو می رسانم منزلت، بی مکر

شیطان می روم

شور قیامت

عشق تو اندر دل من جا گرفت

شور قیامت همه بالا گرفت

جذبه ی جان پرورت آمد شبی

جان مرا صورت زیبا گرفت

جان من از خستگی افتاده بود

بار دگر از دم تو پا گرفت

در صف غمدیده ی دلدادگان

نام من از دست تو امضا گرفت

جان من از تیغ نگاهت بخست

مرهمی از چشم فریبا گرفت

کندمش آن جامه ی ژولیده را

جان زکفت اطلس دیبا گرفت

دست دلم وا شد از این قید چون

مشعله از گنبد مینا گرفت

پردگیان هلهله بر هم زدند

پرده ی جانم همه غوغا گرفت

دست عنایت سر الیار نه

کز غم عشقت کمرش تا گرفت

از در مرانم

توای ماه مهان! از در مرانم

توشاهی بر جهان از در مرانم

تو را بگزیده ام از جان و از دل

زخیل دلبران از در مرانم

من آن رنجور دورانم حبیبا

تو یاری مهربان از در مرانم

غریبی خسته و سودائی ام من

شبی کن میهمان از در مرانم

دلی آورده ام بر کوی رویت

مرا کن امتحان از در مرانم

شرابم ده از آن بحر نگاهت

مدام و هر زمان از در مرانم

دلم را با خدنگ نرگسانت

به یک دم کن نشان از در مرانم

زعشقت داغی اندر جان من نه

گل ابرو کمان! از در مرانم

تویی آن کعبه ی روی نمازم

مرا سویت بخوان از در مرانم

نسیم گیسوانت هر زمانی

کند دل را جوان از در مرانم

سرم بسپرده ام بر آستانت

مرا از خود بدان از در مرانم

دل الیار اگر از در برانی

کند داد و فغان از در مرانم

عکس یار

عکست اندر دانه پنهان و نمایان درگل است

نغمه ی اوصاف رویت بر لبان بلبل است

روزنی باشد به گلزار جمالت هر گلی

جان بلبل هم از آن رو بی قرار هر گل است

دانه ی

تقدیر ما را مخفی از ما کرده ای

چون گلی پوشیده اندر دانه های سنبل است

این جهان و رنگ ورویش را نمی خواهد دلم

جامه ی ژولیده ای باشد مرا همچون جل است

جانم از جام جمالت برنمی دارد لبش

جلوه های روی ماهت هر دلی را چون مل است

باغی از گلهای رویت بر دل آذین بسته ای

کان نصیب پیروان شهسوار دلدل است

هم تو ای الیار اگر خواهی بیابی ره در آن

ز این سرا تا جنّتش کردار و ایمانت پل است

بهار باقی

ای خدا ما را به جمع خیل مستانت ببر

ما مریدان جمالت را به بستانت ببر

از کویر پست دنیا وز دل گرداب آن

جان ما را برکش و سوی گلستانت ببر

جان ما آزرده شد از دست همراهان پست

سوی کوی حیدر و آن زاد دستانت ببر

در بهاری باقی اندر جرگه ی گلچهرگان

از جهان فانی و سوز زمستانت ببر

گو به مام عشقت ار هر طفل عاشق را بدید

بر دهانش شیر عشق از راه پستانت ببر

در گذر از جرم الیار و دلش را شاد کن

باده ای ده دست او، با می پرستانت ببر

شهره آسمانی

شهره ی آسمانی گم شده درزمین منم

در صف عاشقان او چهره ی برترین منم

برده فرشتگان همه سجده به امر حق براو

وآنکه بدو خلافتش داده در این زمین منم

آنکه در آفرینشش، گفته خدای لامکان

بر خود وآفریده اش، به به و آفرین منم

نیکم اگر به بند او سربنهم زبندگی

ورنه سری هوائی ام، آفت داد و دین منم

آنکه رجیم درگهش کرده بر او کمین و هم

تا به قیامتش براو برده کمان کین منم

داده خدای حق مرا، گوهر عشق و معرفت

گرنه دلی بیاورم، گمره

دل حزین منم

شربت وصل اخروی، لذت هجر دنیوی

معرفتی بیابم ار، صاحب آن و این منم

کل جماد و جان وگل، مومن ودر ستایشش

جمله زخیل حامدان، افسر مؤمنین منم

از در اختیار اگر، ره نبرم به کوی او

در ستمی بزرگم و اسفل سافلین منم

سر زملک بر آورم، گر شوم از مقربون

می شوم از بهشتیان، خالد آن برین منم

او شده خالق جهان صاحب کون و هر مکان

حاصل جبر و اختیار آمده بر جبین منم

گر بود الیار! تو را دست عنایتی به سر

ره بود ادعا کنی، بر گهرش امین منم

حاکم هستی

خدایا هر دو عالم را تو خواهی هر چه خواهی

زمین و آسمان و ماه و کیوان را تو شاهی

شب ار زیبا رخان گل به سر، گرد هم آیند

توشمع جمع آنانی، مرا در دل تو ماهی

گهی از روی حکمت نطع نعمت می گشایی

گهی از روی تقدیرت ز خوان خود بکاهی

خداوندا تویی گردونه دار گرد گردون

تو بر اسرار اندر پرده در کیهان گواهی

گشایشگر تویی هر ذره را تا کهکشانها

نمودی هردلی را در جهان، خود رسم و راهی

تویی یارب مراد و جان، مرا در هر دو عالم

زدل می جویم از درگاه تکریمت نگاهی

زجرمم در گذر جانم بسامان کن ز رحمت

زمهرت بر من آور سایبان و سرپناهی

خدا! گر پرده و پیمانه ای از می نمی بود

نه می ماند آبرویی بر من و نی پایگاهی

اگر دستم بیازم از دل اندر حلقه ی عشق

نزیبد دیگرم دنیا و رنگ و نام و جاهی

بسوزان تیرگیهای زمان را هر شب از دل

مرا با خود ببر، نو کن دلم را هر پگاهی

نشان؛ مُهری زمِهرت بر جبین، الیار را تا

که در محشر به محضر ناید او با روسیاهی

گوهر کمیاب

مرا در عشق خود بی تاب گردان

بری از خورد و نام و خواب گردان

غزل در سینه ام جوشد برایت

دلم را از غزل پر آب گردان

رهم ده در حریم بارگاهت

مرید حلقه ی احباب گردان

دلم را گوهری از کان خود ده

امین گوهر کمیاب گردان

تکانی ده، دلم ریزد غبارش

مهیا بر شراب ناب گردان

تو بشکاف اندرونم هسته ی عقل

مرا جزو اولوالالباب گردان

من از شهد لبانت می بنوشم

مرا زآن شهد لب سیراب گردان

تو آن سر حلقه ی عشقی در عالم

مرا در حلقه ات سیماب گردان

بزن شلاق درد اشتیاقم

روان از دیده ام خوناب گردان

تو را باشد چهی اندر زنخدان

دلم را در چهت پرتاب گردان

تو را زلفی بود پرچین و پرتاب

دلم را صید آن پرتاب گردان

تو دست رستم از خنجر بگردان

رهایش از غم سهراب گردان

دل الیار را در جوی مویت

به قابی برده و بی قاب گردان

تخت مرصع

از درت سهم کرامت ببرد مرد کفور

لاجرم چشم من اندر کرمت روز نشور

کی فراموش کنی قسمت ما دلشدگان

آنی از یاد نبردی طلب بلبل و مور

چون که نزیکتری از رگ گردن به دلم

من صدایت بکنم از ره نزدیک چه دور

منشأ جود و وجودیّ و سخائی و صفا

زیبد اسماء نکو بر تو که رحمان و غفور

گشته ذرات وجود از ره تدبیر و کرم

وز فیوضات درت، صاحب ادراک و شعور

گویمت حمد و ثنا و گهر جان طلبم

بر ندارم ز درت دست دعا، تا لب گور

جان من گر نبدوزد به درت چشم نیاز

گرده از حدقه

برون آر و بگردان سر کور

مرد اخلاص، رضایت طلبد از در دوست

گر نباشد به دلش چشم طمع بر لب حور

تا تجلای تو مدهوش کند جان مرا

بچشان از می عشقم برسان قله ی طور

قدحی از می دیدار فرستا به درم

رخصتی ده به دلم تا بچشد شهد حضور

تاج عشقی سر من نه که شوم مرد کمال

تا زنم تکیه بر آن تخت مرصع ز سرور

بر سر عالم از آن طره ی افشان مه ات

اوفتاد این همه فکر طلب و شادی و شور

هان! نباشد زر دنیا به جز از ملعبه ای

کان بود مایه ای از فخر و متاعی ز غرور

تو نمودی به دلم هر دو ره کفر و سپاس

دست الیار بگیر و ببرش راه شکور

آفتاب دل

تنگنای دل تاریک مرا خورشیدی

اندرون، جام دل جان مرا جمشیدی

با تو تاریک نشد نقطه ای اندر خم دهر

به جهان از دل ذرات جهان تابیدی

هستی از بطن عدم «کن فیکون» تو گرفت

بذر حکمت تو دل کون و مکان پاشیدی

کس نیارست گشاید گره از کار جهان

تو به تدبیر بر آن دست توان یازیدی

گل گلچین خلایق شدن و حسن کمال

از میان همه خوبان، تو به من بخشیدی

بهر من غنچه گشودی همه گل را به جهان

زندگی دادی و عشق و شرف و امّیدی

شکرت ای خالق رحمان و حکیم و پرمهر

بهر من این همه خوبی تو تدارک دیدی

گوش جانم زالست از تو به فرمان بوده

کاین وفاداری ام آن روز زمن پرسیدی

این دل از غیر تو کند و قدمی سوی تو برد

پیش پایش تو مدام از کرمت گل چیدی

هان! تو الیار! مگردان سرجان از حرمش

در حریم کرم او

تو سر جاویدی

جواز خنده

من سبوی صبر جان خویش را بشکسته ام

ز آنکه از تیر نگاهت تا قیامت خسته ام

بار خود از خرمن اوصاف نیکویت، نگارا!

با جواز خنده ای از سوی رویت، بسته ام

گر چه آزارد دلم را خار هجران هر دمی

با امید شربت وصل اینچنین، بنشسته ام

من گلی از باغ ایمانم، اگر پندم دهی

پندی از پیمانه ام ده؛ زاین جهان بگسسته ام

من به نور عشقت اندر وادی بیچارگی

از دل هر گردباد جهل و ظلمت رسته ام

خواهد این دل، خون ببارد دیده ام اندر فراق

چون به گوش آید صلای نامت از گلدسته ام

جان الیار آید اندر دام عصیانی اگر

گوید ار یابم برات غمزه ای، ز آن جسته ام

پیمانه کرامت

در کوی عشق جانان، کردم شبی اقامت

دیدم چه جلوه هایی! در آستان و قامت

باحسن بی مثالش، با جلوه ای ز خالش

در دل فکند شوری، چون شورش قیامت

تا پر کند دلم را، از شور ناب هستی

می زد به دست مهرش، پیمانه ی کرامت

از سوی کوی رحمت، می گسترد نسیمی

گاهی ز عمق جانها، گه پرده ی امامت

آید فروغی از نو، دل بندی ار به رویش

اوضاع عالم ار شد، گردونه ی وخامت

هر کاو نباشد او را، رغبت به عشق و مستی

در سلک مهرورزان، گیرد ره ملامت

اندر هوای عشقش راه خطر گزیدم

هرگز نشاید آنجا، جویم ره سلامت

گویم که عشق اگر شد تنها گناه جانم

می بازم این سرم را، از بابت غرامت

الیار اگر دلش را، در دامنش رهاند

هرگز نگیرد او را، گرد غم و ندامت

پیک خورشید

مرغ شبگیر از فضای قدس جانان می رسد

گوئی از آفاق عالم بر جهان

جان می رسد

آرد آیینی ز حکمت، مبتنی بر عشق جان

رحمتی بی انتها در سلک قرآن می رسد

چشم داران جهان را مژده بادا مژده باد

پیک خورشید از دل درگاه سلطان می رسد

ما در این گردونه بازیها به دوران دیده ایم

باده ای از آزمون حق به انسان می رسد

هر که بر جام کرامت لب رساند با عمل

تا ابد نوشد شرابی کان ز رحمان می رسد

گوئی ای تقدیریان خفته اندر دام دهر

هدهدی خوش نامه از ملک سلیمان می رسد

بگذرد از شهد شهوت هر که پای اندر نهد

بر دیار خوبرویان چونکه حیران می رسد

خستگانیم اندر این دیباچه ی قالو بلی

غافلیم اندر بلا حکمی ز درمان می رسد

من چه نالم از فلک بر بخت پیر اندام خود

هر چه از دستی دهم دست دگر آن می رسد

ناسپاس آید کسی کاو اندر این محنت سرا

دست لطفی بر نیارد چون سر خوان می رسد

در وفای عهد جانان گر خلد خاری به جان

گو به دل الیار! کز خاری گلستان می رسد

طوق بندگی

صبا ! چه شد که نیامد نگار بر پیشم

که مرهمی نهد از غمزه بر دل ریشم

هم او که یک نظرش چهره ی جهان آراست

به طوق بندگی اش اینچنین می اندیشم

جز از جمال نگار و طریقت عشقش

نباشدم به جهان مهر و مذهبی کیشم

اگر به بقچه ی دل پیچم التماس نیاز

بدان که بر کرمش مستحقّ و درویشم

اگر به مقدم جانان سر آرم از اخلاص

سزد که جان بدمد در جهان که من بیشم

که تا به چنگ دل آرم ز نوش او شهدی

خریده ام همه جوری که آید از نیشم

سر

تعبّد اگر در نیاورم با عشق

به دادگاه طبیعت چو گرگ یا میشم

بدان که گر چه به رحمت غنوده ای الیار

همیشه در گرو کرده هایی از خویشم

جان در شکر

در زلف تو یارا، دل در سفر افتد

از شوق تو جانا، جان در شکر افتد

دامی بگشودی، پیش رخ دلها

از بهر همینم، دل در خطر افتد

هر حلقه ی مویت، یک عالم دیگر

بر سیر عوالم، دل در گذر افتد

پیدا گل رویت، پنهان ز نظر ها

سرّی که ز گفتن، دل بر حذر افتد

چون دیده گشایم، گلگونه نمایی

تا اینکه جمالت، اندر نظر افتد

در خلوت یار ار، دل محرم او شد

از سر ضمیرش، او با خبر افتد

از شوق وصالش، گر دیده چکانم

هر دانه ی اشکم، همچون گهر افتد

الیار اگر او را، از جان بود عاشق

با غمزه ی دلبر، او را ظفر افتد

بر مرکب ارغنون

با مرکبی از ارغنون

می رانم این دل را کنون

تا پای دلبر می رسم

با باده ای؛ با مشک خون

ای دلستان، حالا مرا

راهی ده از مرز جنون

گر باده نوشانی مرا

جان مرا کردی فزون

از عشق صد چندان شوم

وا می نهم دنیای دون

از گریه خندان می شوم

شادی برآید از درون

در جام چشمانت مرا

شستی، دلم کردی فسون

دلها به دامت می رهند

از دامهای گونه گون

الیار! کاش افتی در آن

هر گز نگردی زآن برون

حلقه ناز

حلقه ی ناز خودش برگردن دل بسته دلبر

کاسه ی صبرم به سنگی از جفا، بشکسته دلبر

می کشد هر سو دلم را بی محابا در کمندش

رشته ی پیوند عقلم را زدل، بگسسته دلبر

بر لبانش می سراید نغمه ی عاشق کشی را

این دلم را با خدنگ نرگسانش خسته دلبر

گه نگاه دردبارش مرهم زخم دلم

شد

گه گشود آن زخم دل را با لبان پسته دلبر

چشم جان معطوف دلبر گشته اندر دار فانی

گرد میل عشرت دنیا زجانم شسته دلبر

آمد او غوغاکنان بر کوی یاران مِی آلود

دل ربود از من به نازی آنچنان آهسته دلبر

ناگهان رفت از فراقش آتشی بر خرمنم زد

بقچه ی دل را به یغما برده و بر جسته دلبر

گر چه الیار! از غم هجران بسوزد بند بندت

شکرا! بر تخت امیدت همچنان بنشسته دلبر

نگین دل

مُهر مِهرش بر جبین کائنات عالم است

سرفراز از تاج عشقش، جسم و جان آدم است

هر گلی اندر جهان شد ترجمان مهر او

بلکه خاران هم ز مهرش یک زمانی مرهم است

خار و گل نامیدن اشیا قیاس ظاهری است

گه بود خاری گلی، گه گل خودش خار غم است

هر چه آید پیش رویت در جهان بی کسی

سخت وآسانش به دوران هر چه باشد یک دم است

مهر مهرویان عالم ز آفتاب روی او

تابد اندر هر دلی کاو را نیازی همدم است

قرص خورشید رخش، شد پرتو افکن در جهان

تابناك از روی او جمشید و هم جام جم است

گر چه ماهان دو عالم قامت آرایی کنند

قامت هر مه رخی اندر مقام او خم است

از دل ذرات جوشد مهر او تا کهکشان

مهر مادر هم ز دریایش بُروز یک نم است

در دلت الیار! از او باشد نشانی تابناك

حلقه ی دل را نشان مِهر دلبر خاتم است

جان مرا بالا ببر

ای جان جان! جان مرا تا پیش خود بالا ببر

صبری نماند اندر دلم؛ فردا نگو؛ حالا ببر

دل می کنم از هر چه دارم اندر این محنت سرا

سوی بقا از غصه ها، با چشم بی پروا ببر

داری فضایی

آشنا در وادی عشق و صفا

زاین غربت ظلم و فنا، جان مرا آنجا ببر

پر می زند مرغ دلم اندر هوای روی تو

سوی گلستانت مرا، چون بلبل شیدا ببر

زندانی جبرم ولی اندر لباس اختیار

زاین دار مختاری مرا، در پرده ی غوغا ببر

من سر به تیغت می نهم تا دل نیابد خود سری

وانگه مرا در چرخه ی گردون بی سرها ببر

خصم هوا خواهد اگر تا سنگ ره گردد مرا

بر جنگ او جان مرا با جوشن هیجا ببر

با دانه ی لبخند خود، دل را بکش در دام خود

جان مرا از دام این دنیای غول آسا ببر

آوای ساز سوز جان، می پیچد اندر آسمان

الیار را تا آسمان، با ساز این آوا ببر

سلسله انگیز

بتخانه فرو ریزد

گر سلسله انگیزد

سرچشمه ی زیبایی

یاری که بود ایزد

دل در هوس کویش

مستانه دهل می زد

می گفت خدایی تو

خوبی زتو بر خیزد

خاک دل خوبان را

غربال تو می بیزد

زآن رو به درت الیار

از حلقه در آویزد

قدر گل

قدر گل را سنگ میزان است خار

قدر آزادی برآید در حصار

گر نبودی رنج ومحنت درجهان

کی می آمد قدر راحت در شمار

عاشقان زآن، سوز هجران می کشند

تا که سازی از وصال آید به بار

عافیت در معرض باد خزان

شادی و غم، نیش و نوش اندر کنار

زندگی معجونی از عشق و بلاست

زندگان را مرگی اندر انتظار

حکمتی بنهاده در این، کاردان

هر چه حکم است از حکیم آید به کار

گر نگردد باغ گل، بی برگ و رنگ

قدر این بستان چه می داند هزار

این جهان باشد زمستانی اگر

بهر خوبان آن جهان باشد بهار

سر بلندان از سرای آزمون

راهی دار ابد در آن دیار

پست و بالا در جهان از بهر آن

تا که خوبان را گزینند کردگار

راحت مطلق نیاید بر کسی

در جهان از راه تزویر و قمار

پیش رو خواهی تو الیار! ار کمال

پیروی کن زآن شه دلدل سوار

آتش آشنایی

بوی موی دلبر آمد بر مشامم

گوئیا خورشید جان آمد به شامم

رشته ی دل را گسست از میخ تن او

تا گرفت از دست جان بند زمامم

آتشی ز این آشنایی در دل افتاد

تلخی راهش، شکر آمد به کامم

رقعتی بر، ای صبا! بر کوی دلبر

صدر مکتوبم رسان بر وی سلامم

پای مکتوبم نهادم قطره ای خون

تا بداند کاندر این ره بادوامم

سرخوشم از اینکه جانا! بعد از اینم

با زبان عاشقانت هم کلامم

تا گشودی روزنی بر آسمانت

آفتاب آمد همان دم پشت بامم

من ز دوران سیاهی کینه دارم

خنجر عشقت به دست انتقامم

من اگر جان بر تو بگزینم؛ نگارا!

تا ابد بادا مراین جانم، حرامم

سر به پیمانت گرو بگذارم ای دوست!

تا نباشد بی وفایی در مرامم

گویم ای الیار! اگر عاشق نباشی

مهر بی رنگی نچسبد پشت نامم

گلعذار عشق

عمری به دل شده ام رهگذار عشق

افتد به دیده مگر گلعذار عشق

دیدم به بام تماشا شدم به دل

چرخی زدم چو پرستو مدار عشق

تا جلوه ای به دلم از رخش نشست

در باغ جلوه شدم من هزار عشق

تا جان گرفت مرا، آن هوای دوست

چه چه زنان بکشیدم هوار عشق

اندر کمند نگاهش چو دل فتاد

راهی شدم پی آن شهسوار عشق

در لجّه ی خطر اندر فضای دهر

دل می زنم به دلش با گدار عشق

الیار! اگر نپذیری به جان خطر

در مکتبت نپذیرد نگار عشق

ای گل

ای گل زچه می خندی

چون ترک سمرقندی

دل می بری از جانم

گویم به چه ترفندی

در زیر

قبای خود

خار از چه تو می بندی

درغارت دل، گویم

الحق که هنرمندی

با خار، تو را، پرسم

باشد ز چه، پیوندی

پاسخ به دل و جانم

اینگونه بگویندی

از حکمت و زیبایی

گویا که برآیندی

با تلخی خارت هم

شیرین تر از قندی

در ساقه ی هستی تو

چون رشته ی آوندی

بر حقّه ی زیبایی

حقّا که خداوندی

نیش تو مرا نوش است

خوردم به تو سوگندی

بر جان بخرد الیار

خار از سر خرسندی

خَمر خَم زلف نگار

خم دل کردم از آن خَمر خَم زلف نگار

پر،که تا نوشم از آن، دل شود آهسته شکار

مستی از موی نگارم به خود آورد مرا

که چرا عمری از این در شده ام پا به فرار

من غافل چه شود گر قدمی آورم از

عشق جانان، که رسم از عدد ده به هزار

آخر این پای دلم باز چو شد بر در عشق

داده ام از کف خود، گوهری از صبر و قرار

دل به دریای تماشای تجلّی بزدم

نشد از لجّه ی دریای تماشا به کنار

رحمتی بر دلم آور، تو کریمی، تو کریم

این دلم را که به راه آمده، تنها مگذار

می درم هر چه بود پرده ی پندار و دغل

چشم جان بر تو رسانم که بدوزم به عذار

تا در آیینه ی اخلاص، بروبم کدرم

گل ایمان نفروشم به سر بوته ی خار

جرعه ای هر که بنوشد ز سر چشمه ی عشق

می نشیند گل ایمانش از آن جرعه، به بار

بلبل فکر تو الیار! اگر افتد چمنش

آشیان می نهد اندر قدح غمزه ی یار

غروب ماه

بضاعتی ز گهرهای دیدگان دارم

کرامتی به بلندای آسمان دارم

غروب ماه من اندر دلم غمی انگیخت

به دیده کان گهر را از آن زمان دارم

گلاب میکده اش را به دامنم چون ریخت

برفت

و دامنی از رنگ ارغوان دارم

من آن گهر نفروشم بجز به دامانم

که بوی دلبر خود را در او نشان دارم

بکارم از دل وجان بذر مهرش اندر دل

نثار او بکنم هر چه در جهان دارم

من این کرامت و گوهر به دولتی از عشق

زدست دلبر مه رو به ارمغان دارم

اگر چه در غم هجرش چو پیر شد الیار

بگفت در طلبش من دلی جوان دارم

پدر

جان گیرم از جان پدر

گوهر ز عمّان پدر

بشنو زمن؛ ای مادرم!

جان تو و جان پدر

درد دلم را مرهمی

آید ز درمان پدر

از سفره ی مهرت خدا!

آید مرا نان پدر

وامی شود اخم از دلم

با چشم خندان پدر

درّ حیات آورده ام

از مادر و کان پدر

بارد ز ایمانش کرم

نازم بر ایمان پدر

در لحظه ی درماندگی

دستم به دامان پدر

من هر چه دارم خواهرم!

باشد همی زآن پدر

ما را گره وا می شود

با دست و دندان پدر

با این همه مردانگی

جان گشته حیران پدر

الیار گوید ای خدا!

جانم به قربان پدر

مادر

در عالم مهر و وفا اخترنشانی مادرم

چون بر زمین زندگی، چون آسمانی مادرم

عمری شدی آبستن بار تبار جان من

تا بر کویر زندگی، گل برنشانی مادرم

روزی در آغوشت بدم بی دست و پا و بی زبان

هم دست و پا بودی مرا؛ هم همزبانی مادرم

بر پای فرزندی چو من، درّ جوانی داده ای

اندر پی ام در پیری ات هم، پاکشانی مادرم

بس خارها بر چیده ای از پیش پایم هر زمان

بر جایشان بنشانده ای گل هر زمانی مادرم

گردان غم در زندگی گر نیزه بارانم کند

همچون سپر آماج هر تیغ و سنانی مادرم

کوه مصایب را نوردیدی تو عمری بهر من

تا از فرازش

هیبتی بر من رسانی مادرم

هر ادعای مهر را، آیینه باشد مادری

هر مه رخی را سمبل ابروکمانی مادرم

توصیف رویت را سزد کلکی ز نقاش ازل

هر گونه توصیفت کند؛ الحق چنانی مادرم

بی غم نبودی درجهان از جانب الیار خود

بینم تو را در آخرت، با غم نمانی مادرم

خورشید انسانیت علی

آنکه بر خوبان و بر مردان عالم شاه بود

جان او خورشید و رویش هم بسان ماه بود

مرتضی بود آنکه پایش هم سر قاف کمال

طلعت و غُربش هم اندر خانه ی الله بود

از غم بیچارگان هرگز نیاسود او دمی

درد و رنج بی شمارش زاین سبب جانکاه بود

مردمی هایش به دوران را کسی پاسخ نگفت

گوش پاسخگوی او گویا که قعر چاه بود

ذوالفقارش در کمر اندر غلاف مهر بود

دست او پیوسته با دست خدا همراه بود

کوهی از امیال نفسانی نهادش پشت پای

هیبت دنیایی اندر چشم او چون کاه بود

بس محقّر بود این دنیا مر او را در نظر

بی نیاز از ثروت اندوزیّ و کسب جاه بود

خنده ای زد بر شهادت تا بدیدارش رسید

او شهادت را چنان گویی که خاطر خواه بود

از حصار لفظ اگر بیرون نگردد کلک من

چون کند وصف آنچه کاو را جمله در درگاه بود

در فراقش بند شد الیار را نای نفس

آنچه آمد از نهادش ناله ای از آه بود

گله

از چه بر این دل بیچاره چنین تاخته ای

تیغی از برق نگاهت به رخش آخته ای

تا اسارت ببری این دل پر باد مرا

حلقه ای گردنش از سلسله انداخته ای

می دهی دست قضا خرمن آمال مرا

دستی از جور و جفا بر دل من یاخته ای

هرچه کردم گله

خود از سر دلبستگی است

چه کند دل خود از این جلوه که پرداخته ای

از ازل خاک دل من شده آغشته به عشق

گِل بنیاد وجودم تو چنین ساخته ای

در گلستان رخش لانه گزین تا به ابد

ای دل! آنجا به گل رویش اگر فاخته ای

دل الیار! تو گر پا ننهی بر در عشق

عمر خود را سر لهو و لعبی باخته ای

جام ساقی

میسر شد که من جامی ز عشق او بپیمایم

فضای خانه ی دل را دگر با غم نیالایم

مرا این آرزو روزی که بر شاخ ثمر بنشست

سوار پر شدم تا سر بر اوج آسمان سایم

رها گردان تو ای ساقی از این زندان جانکاهم

ز فرط شوق دیدارت که زنجیر زمان خایم

بیا تا زاین در خاکی بری این مرغ افلاکی

زچشم غمزه دانستم نباشد این زمین جایم

رسانی بر لبم جامی دگر گر از می نابت

دگر در این تن خاکی نمی پایم نمی پایم

به لای رقعتی پیچان پیام آشنایی را

نشاطی ده مریدان را به"می آیم "به"می آیم "

تو هم الیار! اگر دانی هوای قرب جانان را

زبان اعتراف آری که من مرغی ز بالایم

چشم خدابین

برای شستن چشمم هزاران چشمه چون خورشید

هم از جان و جهان ودل هم از جام زمان جوشید

هویدا کرده در عالم فروغ روی تابانش

قنادیل حقایق را به کیوان و مه و خورشید

مرا چشمان دل گویا به تفسیر حیات آمد

دریغا گردی از غفلت به سان پرده ای پوشید

فروغ رویش ار این دل نبیند در جمال جان

به غیر از روی جانان او در این وادی چه خواهد دید

حریم منظر چشمم چراغان می شد از نورش

دل ار از باده ی عشقش یکی پیمانه

می نوشید

اگر این دیده را شویم به آب عشق جانانم

نشانی جز گل رویش از این عالم نخواهد چید

تورا الیار! اگر چشم خدابین اندرون باشد

نگردد واژگون بختت چو تخت قدرت جمشید

بلای ولا

هر کس که بر بلای ولا مبتلا شود

با کیمیای مهر مسش چون طلا شود

رنگ تعلق از رخ جان پر درآورد

بر جمع سالکان طریقت صلا شود

زنگار کینه را بتکاند ز دامنش

آیینه اش به صیقل ایمان جلا شود

نقشی ز دوست بر دل او بر نهد بلا

تا مفتخر دلش به نشان ولا شود

خواهان عافیت نشود در طریق یار

عیشش نهد به سویی و اندر بلا شود

جز دلبری الهی اگر عرضه شد بر او

پاسخ به دعوت از دل او، حرف لا شود

ای جان! به گوش دل برسان صوتی از الست

کاو تا ابد به حلقه ی « قالوا بلی » شود

خواهد حسین دل برود برمنای عشق

صد بارش ار گشاده در کربلا شود

الیار! اگر به صدق نیایی به راه دوست

وای از دمی که راز دلت برملا شود

آفت دین

آفت از ابر ریا بارد سر گلزار دین

واعظ ناخالصی گردد اگر سردار دین

واعظ ار غافل ز مغز دفتر ایمان و دین

گوهر ایمان فروشد بر سر بازار دین

شیخ ظاهر بین و ظاهر ساز و حراف چموش

آورد با نام ایمان فتنه اندر کار دین

دینمداران گر ننوشند از شراب معرفت

هر کسی با تیغ پندارش رود پیکار دین

با نقاب دین اگر عابد رود در کام زر

کی تواند تا به منزلگه رساند بار دین

بزم دین آراید ار با پرده ی پندار، کس

خشت خامی هم نهد کی می شود معمار دین

عالم بی بهره از بوی عمل در کار دین

همچو زالویی بود بر پیکر بی خار دین

نوری از اخلاص و عرفان

در دل الیار نه

ای خدا! تا جان برد در سایه ی دیوار دین

محمد (ص)

زمانه را نفسی تازه از حجاز آمد

به قبله گاه جهانی چو سرو ناز آمد

چو لاشه ای شده بود این جهان در ظلمت

تو گوئیا به تنش روح رفته باز آمد

به گرد شب همه بت های شب پرستان بود

برای چیدن بت ها به حرص و آز آمد

شبی که خلوت خوبان به گرد مه بد بود

به غمزه ای ز مه مهتران مجاز آمد

به نور حکمت و تدبیر آسمانی او

اساس بتکده اندر نظر مَجاز آمد

به سنگ خوبی احمد پلیدی ابلیس

به پای چوب ترازو چه همتراز آمد

هر آنکه دعوت او را ز جان و دل بخرید

به تاج نصرت ایزد چه سرفراز آمد

به بام هستی عالم نهاد پای وجود

هر آنکه عشق محمد بر او جواز آمد

به باغ معرفت عترت محمد چون

برفت مرغ دلم، بر فراز غاز آمد

چه رتبتی به از اینت، که جان تو الیار!

به درگه شه محمود دین ایاز آمد

خاتم اندیشه

یک شب نمودم سیر جان در عالم اندیشه ام

عشق آمد اندر جان من شد خاتم اندیشه ام

دل در وجودم خانه شد بر مقدم دلدار من

جامی گرفت از معرفت جام جم اندیشه ام

چون قطره ی افکار من افتاده در جویی ز عشق

خواهد شدن بر نقطه ای کانجا یم اندیشه ام

با عشق جانان این دلم در ظلمت زندان تن

گردد رها از هاله ی پیچ و خم اندیشه ام

ذکرش به فکر آغشته ام زآن می سرایم نغمه ای

سازد مرا چون بعد از این زیر و بم اندیشه ام

چون ناف آهوی ختن گردد معطر خوی من

گر عشق جانان باشدا هم و غم اندیشه ام

عمری نکردم همرهی امشب بر او دادم رهی

تنها

نمی مانم دگر چون همدم اندیشه ام

گر فکرم آرد گوهری آن را نهم بر خوان دل

هرگز نباشد خسّتی من حاتم اندیشه ام

هان! ای برادر یک دمی گوش ار دهی بر شعر من

انگشت صحت می نهی من آدم اندیشه ام

الیار! اگر ناآوری افکار نو در دفترت

شعرت بگردد مجلسی بر ماتم اندیشه ام

ای معلم

بر دم دروازه ی حکمت تو گوش آورده ای

خوان تعلیم و تعلم را تو نوش آورده ای

ای معلم! غم نشین غم نشانی در جهان

و اندرین ره عشق خود را گل فروش آورده ای

بر سر نامردمی های زمان بر آتشت

دیگ جان بنهاده و خونت به جوش آورده ای

تا به هم ریزی حصار عنکبوت جهل را

کاکل اندیشه را بهر خروش آورده ای

گشته ای معیار پاکی اسوه ی ایثار و عشق

چون که افساری لب نفس چموش آورده ای

هر دل افسرده را با مهر درمان کرده ای

آتشی در کوره ی عشق خموش آورده ای

برده ای لوح دلت در کانی از الطاف غیب

بر رخش پیغام رحمت چون سروش آورده ای

زانوان علم و فرهنگ از توان افتد گهی

با دم عیسائی ات بر تاب و توش آورده ای

چوب بیداری زدی بر طبل عقل و علم و دین

خواب غفلت دیدگان را زآن به هوش آورده ای

دولت و ملت دریغا! کی شناسد قدر تو

بس بزرگی سینه ات را عیب پوش آورده ای

گربه ی دولت هم ار روزی تو را مو مو کند

بخشی از ماهانه ات را همچو موش آورده ای

معترف گردد قلم در دست الیار اینچنین

باری از فرهنگ انسانی به دوش آورده ای

در دامن دریای عشق

نغمه ی سازش مرا از عالم رؤیا گرفت

در خیالش این دلم با جام عشقی پا گرفت

از نیازی که به

نازش در دلم تفسیر شد

بقچه ی دل وا شد و جان را دم غوغا گرفت

مصلحت سویی نهاد این دل سر پیمانه شد

گر چه عقلم بارها با او سر دعوا گرفت

قطره بود این دل رها در دامن صحرای غم

شد روان با جوی عشقش دامن دریا گرفت

آنچنان آسوده شد از قیل و قال د نیوی

همچو طفلی گم که در آغوش مادر جا گرفت

خار پوچی ها بسی آزرده بودش د رجهان

در فراق دلبرم با عشق او معنا گرفت

تا دل الیار را سنجد سر پیمان عشق

دست تقدیرش ازل از دست او امضا گرفت

حلقه نیک اختری

دایره ی عشق من تا زتو محور گرفت

خاک دل از مهر تو صولت اختر گرفت

شمع وجود من از فوت قضا مرده بود

از دم عیسائی ات بار دگر درگرفت

دار دلم در خزان بی بر و بی گل نمود

از گل لبخند تو گل به سر و بر گرفت

تا ز تو اکسیر بر دل برسید آن زمان

سنگ سر و سینه ام رتبه ی گوهر گرفت

جان من از جام تو آب حیاتی چشید

باغ دل از نو شکفت زندگی از سر گرفت

تا بنشیند سر شاخه ی طوبای عشق

مرغ دل از آشیان سوی خدا پر گرفت

دل شده خلدآشیان در چمن عشق، چون

آب بقا از کف ساقی کوثر گرفت

هر که نخواهد دهد دل به مسیحای عشق

راه خود اندر پی دشمن ابتر گرفت

پادشه عشق شد هر که به سان گدا

حلقه ی نیک اختری از کف حیدر گرفت

کلک تو الیار! تا چشمه ی ذوقت گشود

خوان غزل را فلک در طبق زر گرفت

بستان امید

هر دم از عشق آید اندرگوش جان، ساز امید

تا کشد جان را سر بستان دلباز امید

سایه ی خوشبختی آرد

بر سر هر طالبی

طالب ار با جان کشد ارابه ی ناز امید

مهر پایان است بر تاریکی و ناباوری

شهر شادی ها نهان، در پشت آغاز امید

شوق پرواز آورد بر هر دلی در هر زمان

گوشه ی گوش ار دهد بر دست آواز امید

آشیان سازد اگر در بوته زار هر دلی

تخم رفعت می نهد در دست دل، غاز امید

یأس اگر رحل افکند در کوی مشتاقان او

می شود بازیچه ای در دست طناز امید

زاغ یأس آمد نشست ار هر زمان بر شاخ دل

سنگ رجم افکن بر آن با پنجه ی باز امید

قعر ظلمت می رود هر آنکه اندر زندگی

دل نسازد راهی دروازه ی راز امید

دیده ی الیار بیند نوری اندر گام او

زان نشاند کلک خود با نام دمساز امید

طنین طبل بیداری

به کوی چشم دارانش چو پیر می فروش آید

صدای طبل بیداری در آن دم سوی گوش آید

طنین جان فزایش تا در آفاق جهان پیچد

هیاهوهای جانکاه شُبان شب خموش آید

نشان حق پرستی گر کسی را در جبین باشد

به یمن بانگ بیداری دو گوش حق نیوش آید

اگر ساقی زلب ریزد شکر در کام مشتاقان

به دل صد چشمه ی عرفان مر آنان را به جوش آید

پی پیمانه ای جان را برد بر پای پیمانی

کز آن، سنگینی باری همی بر روی دوش آید

نباشد زندگی غفلت؛ ببالد جان به بیداری

بود این نکته پیغامی کز الهام سروش آید

گرم زهری ستاند دل ز دست ساقی مه رو

بنوشد بی درنگ آن را، که بر کامش چو نوش آید

هزاران عیب و غم دارم ولی جزو مریدانم

امیدی دارم اندر دل، که پیرم پرده پوش آید

تو را الیار! اگر آن دم، سری مست از جهان باشد

به بوی دلبر دانا از آن

مستی به هوش آید

زن

نوری اگر بر در و روزن بود؛ زن بود

ماهی اگر کوچه و برزن بود؛ زن بود

عرضه شد ازدامن هستی گلی بر جهان

آن گل یک دانه که گلشن بود؛ زن بود

بی رخ زن، خانه چو ماتم سرا می شود

آن که گل خنده به دامن بود؛ زن بود

دست زن ار بربط عشق آورد؛ جان دمد

آن که نوازشگر هر تن بود؛ زن بود

آن که نیندازد اگر سایه ای، بهر مرد

زندگی اش چاله ی گلخن بود؛ زن بود

آن که دراین کوره ره نفس و دل، درحیات

آینه ی عشق تو و من بود؛ زن بود

آن که به عشق از ره مردانگی، بهر ما

بر طمع خویش تبرزن بود؛ زن بود

آن که به غربت بود آرام دل؛ وانکه او

در همه جا سمبل میهن بود؛ زن بود

آن که دراین حلقه ی عشق و بلا، مرد را

یار وفادارتر از زن بود؛ زن بود

آن که در افتادگی و سختی روزگار

نرم و مقاوم تر ازآهن بود؛ زن بود

آن که از انبان حقوق بشر، در جهان

قسمت او، دانه ای ارزن بود؛ زن بود

دیده ی الیار بود روشن از گوهری

آن گهر دیده که روشن بود؛ زن بود

دهقان

ای دست تاول بسته! ای دهقانم

پیش آ به رویت بوسه ای بنشانم

با کارت این خاک سیه خرّم شد

ای ضامن آبادی کیهانم

گفتی که زحمت می کشم تا روزی

بر قلّه ی عزّت رسد ایرانم

دامانی ا نبوه از محبّت داری

گویی که زان بر شخم جان افشانم

عمری به جنگ خار و خس بردی دست

دنبال روزی بوده ای؛ می دانم

از رقص داس و خرمنِ سنبل ها

غوغای شادی افتد اندر جانم

نانی حلال آورده ای از خرمن

پیچیده بویش دایم اندر خوانم

با دست کوشان و

دل جوشانت

هم درس همّت داده ای هم نانم

آرامشی بخشیده ای بر الیار

گوید بر این اکرام تو، حیرانم

از تو

ای شور مستان از تو

آیین بُستان از تو

ای سور فروردین و

سوز زمستان از تو

هر نغمه ی بلبل هم

گل در گلستان از تو

طفل از تو و مام از تو

هم شیر پِستان از تو

ای شهد و شعر و شاهد

شمع شبستان از تو

دست من و دامانت

ای دستِ دستان از تو

دل عرضه دارد الیار

گر دستِ بِستان از تو

آتش وش

افکندی اندر آتشم ؛ ای دلبر

در آتشت ، آتش وَشم ؛ ای دلبر

عمری نشستم پایت اندر هجران

تا شهد دیدارت چِشَم ؛ ای دلبر

راهی ده اندر بارگاهت جان را

تا گردد از خیلِ حَشَم ؛ ای دلبر

جوری گر از عشقت رسد بر جانم

تا روز محشر می کِشم ؛ ای دلبر

پیمانه می گردان مدام از عشقت

بی عشق تو، خار و خَشَم ؛ ای دلبر

اِلیار اگر پیمانه ای پیماید

گوید که دایم سر خوشم ؛ ای دلبر

رهایی

حذر کن ای دل از پَستی

تو اِی دُردانه ی هستی

در آ در حلقه ی مستان

به شور و شوق سرمستی

بگیرد تیرگی ، جان را

چو در بر روی خود بستی

مشو نومید و سرگردان

اگر روی از جفا خَستی

خدا هر چاره ای سازد

رسد دامانش ار دستی

برای صید خوشبختی

بساز از عشق خود ، شَستی

سمائی می شوی ؛ اِلیار !

اگر از دام تن جَستی

داغ دلبر

داغی نشاندی بر دلم ، از خطّ و خالت

تا شد اسیر جلوه هایی از جمالت

کی می پذیرد دیگر این دل ، رنگ اغیار

زان رو که رنگی بر گرفته ست از خیالت

در بارگاهت بار ده ؛ تا شاید این دل

بر گُرده گیرد رونقی از فیضِ قالت

بگشوده ای خوانی ز جود از بهر عالم

کی

بی نصیب آید دلی از این نَوالت

صد شکّر افتد کام جان اندر حیاتم

آرد نسیم ار شمّه ای از وصف حالت

حک می شود خوشبختی اندر جان اِلیار

گر سینه اش گردد دمی جای مجالت

پایان

آشنایی با الیار

الیار در آیینهٔ قلم خویش

فرازی از آنچه را که قلم سرنوشت تا کنون بر لوح زندگانی ام نگاشته است؛ بر طالبان آشنایی ام در این مکتوب می آورم تا خوانندگان در کنج خاطرهٔ خویش، مرا مستغرق عنایت و دعای خیر خود سازند؛ باشد که در سایهٔ عنایت مردم ولطف الهی،آثار بنده، دست به دست و سینه به سینه نقل گردد؛ از گردونهٔ حوادث ایّام به سلامت بگذرد تا در اختیار آیندگان قرار گیرد.

نامم « جبار » و نام خانوادگی ام « محمدی » است. گویا در انتخاب این نام برای من، بنا بر رسم آن زمان از قرآن مجید بهره برده اند. زادگاهم شهری است به نام « ترکمان چای » از توابع آذربایجان شرقی که تاریخ با آن آشنایی دیرینه دارد. تاکنون گذر زمان نتوانسته است ردّ پای عباس میرزا، این دلیر مرد آزاده را از خاک و خاطرهٔ این دیار بزداید. هنوز هم این شهر گواه تلخیِ تاریخ به کام شیر مردان این ملک درنتیجهٔ نابخردی برخی از سلاطین و وطن فروشیِ خائنین دوران قاجار است. ترکمان چای گویا به جرم استواری بر شهادتش، در آتش بی مهری این زمان نیز می سوزد. اینجا شهری است کم نظیر در سرسبزی و طراوت و خوشی آب و هوا، با طبیعتی بِکر و زمین هایی حاصل خیز؛ اما دریغ از دستی که با فراهم کردن امکانات، بخواهد کارگران آبادگر ایرانش را از دامن غربت به دامن قربت شهر خویش بکشد و

دستان هنرمند آنان را که جلوه های آبادانی ایران، نشان از همّت این دستها دارد؛ این بار به بافتن نقش عرش همّت بر فرش این دیار بگمارد. پیراهن مرقّع بخشداری، از قریب به هشتاد سال پیش تا کنون بر قامتش نخ نما شده است و کسی آن را با ردایی دیگر عوض ننموده است ....

پدرم را نام « ربعلی » و مادرم را« معصومه » است. من در دامن این دو انسان محروم از نعمت سواد ولی بهره مند از ایمان و انسانیت بزرگ شده، تربیت یافته ام. من با تمام وجود، زحمات و جان پر برکتشان را ارج می نهم و از خدای منّان برایشان عاقبتی نیک طلب می کنم. در سایهٔ پدر و مادر بزرگوارم، سه برادر خوب و سه خواهر مهربان به لطف خدا در قید حیات دارم که مایهٔ افتخار من هستند.

به روایت مادرم در اسفند ماه سال ۱۳۴۷ هجری شمسی، من دیده بر دیدار این جهان بگشودم ولی تاریخ این ولادت در شناسنامه ام دوّم تیر ماه سال ۱۳۴۸ ثبت گردیده است. من مسلمانم و پیرو مولا‌یم علی علیه السلام و یازده برگزیده و امام دیگر. اگر چه مسلمانی ام تا اوان جوانی موروثی محسوب می شد ولی دیگر چنین نیست؛ چرا که اسلام و ایمانم را بر ستون های محکمی از مطالعه، تدبّر، تعقّل و بصیرت، البتّه به قدر وسع خویش بنا نموده ام. دوران کودکی ام را در کنار مادر و دیگر اعضا، در خانواده ای نه چندان مرفّه به سر بردم. خاطرات آن دورانم از خُلق و خوی پدرکمتر است؛ چون او اغلب از منظر چشم ما غایب بود؛ چرا که "خسروخان "درآن زمان زمین های زراعی را

به جبر از دست او گرفته بود؛ لاجرم پـدرم برای تأمین معاش خانواده بایـد راهی دیار غربت می شد و کارگری می کرد. او دوسـت داشت همهٔ فرزنـدانش درس بخواننـد؛ از این روی مرا نیز مثل دیگر برادرانم در هفت سالگی راهی مـدرسه کردنـد. در اول ابتدایی همهٔ نمرات و در نتیجه معـدلم بیست بود و در دیگر کلاس های ابتدایی شاگرد ممتاز بودم. در کلاس چهارم ابتدایی، چند ماهی از آغاز سال تحصـیلی نگذشـته بود که به دلیل اوج گرفتن انقلاب اسلامی مدارس تعطیل شد؛ بالطّبع در شهر ما نیز مردم تظاهرات می کردنـد و علیه محمـدرضا شاه پهلوی شـعار می دادنـد؛ ما نیز همراه بزرگترها راه می افتادیم و شـعار می دادیم هر چنـد که تحلیل و تصویر ذهنی مـا در این کـار طبیعتـا متفـاوت بود. دراین فرصت پیش آمـده من در مکتب قرآن نـام نویسـی کردم و نزد اسـتاد شـیخ ربعلی صـفری قرآن را فراگرفتم. بعـدها این امر در پیشـرفت تحصـیلی و رشـد ذهنی من بسـیار مؤثّر واقع شـد. در دورهٔ راهنمـایی تحصـیلی، بحران اوایل انقلاب و آغاز جنگ هشت سالهٔ ایران و عراق، نیز رواج افراط گرایی مذهبی از سویی و تقابل گرایش های فکری وگروهی از سوی دیگر، باعث افت تحصیلی بسیاری از دانش آموزان شد و بالطبع من نیز از این قاعده مستثنی نبودم. بالاخره دورهٔ راهنمـایی را در حـد متوسـط بالاـ تمام کردم. پس از پایان این دوره فکر ترک تحصـیل بر من مسـتولی گشت ولی به تشویق خانواده ودوسـتانم به همراه عده ای از هم کلاسی ها در سال ۱۳۶۳ راهی ادامهٔ تحصیل در دانشسرای مقدماتی بستان آباد شدم ودر این راه یک بار هم از سانحهٔ رانندگی

با مصدومیت، جان بدر بردم. لازم به ذکر است که در این زمان پدرم در پی فرمان امام خمینی مثل خیلی های دیگر، بخش کوچکی از زمین های دیمی خان را تصرف کرده، مشغول کشاورزی شد و من نیز در این کار مدام او را یاری می کردم. خلاصه، دوران چهار ساله دانشسرا را با هر مشقّتی بود؛ با رتبه ممتاز تحصیلی به پایان بردم ودر سال ۱۳۶۷ در روستای ینگجه ازتوابع ترکمان چای درمقطع ابتدایی مشغول به تدریس شدم. سال بعد با استفاده از قانون« راهیابی بدون کنکور نفرات ممتاز دانشسرا به مراکز تربیت معلم » وارد مرکز تربیت معلم شهید بهشتی تبریز شدم و پس از پایان مقطع کاردانی در رشته ادبیات فارسی، در مدرسه راهنمایی روستای کلهر به مدت یک سال تدریس نمودم. سپس در سال ۱۳۷۱ در پی قبولی در آزمون کنکور، در مرکز آموزش عالی ضمن خدمت فرهنگیان تبریز ادامه تحصیل داده، موفّق به دریافت مدرک لیسانس ادبیات فارسی شدم. علاقه من به سیر درآسمان ادب و عرفان باعث شد که این رشته را برگزینم.لازم به ذکر است که در همان سال، یعنی ۶/۳/۱۳۷۱ با دختری سکینه نام از شهر خودمان ازدواج کردم و حاصل این ازدواج دو پسر به نام های « محسن » و« محمد » نیز احساس خوشبختی بنده تا کنون بوده است.

ازهمان سال ۱۳۷۱ ضمن ادامه تحصیل، در مرکز بخش ترکمان چای مشغول به تدریس در مدارس دخترانه و پسرانه مقطع متوسطه شدم. پس از سالها تدریس، در آبان ماه سال۱۳۸۸ بر مبنای قانون بازنشستگی پیش از موعد با ۲۵ سال سابقه، بازنشسته شدم.در هیجدهم آبان سال ۱۳۸۵ اولین بار در دفتر مدرسه

مطلعی به ذهنم رسید؛ احساس نمودم که می توانم شعر بگویم و غزلی را با همان مطلع نوشتم و این، سرآغازی بر شاعری من شد. تا امروز دو جلد کتاب شعر با عنوان های « غزال غزل » و« صُراحی اندیشه »را در قالب ها و مضامین مختلف، عمدتاً در سبک کلاسیک با تخلص « اِلیار» به چاپ رسانده ام و اگر خدا بخواهد اشعار دیگری را نیز به دو زبان ترکی و فارسی درآینده به زیر چاپ خواهم برد. ببینیم تا آن فراز دیگر را دست تقدیر چه سان خواهد نوشت.«الحمدُ لِلّه»

آرزومند سعادت و هدایت همه انسان ها

جبار محمدی « اِلیار » ۱۳۹۰/۱۰/۰۱ هجری شمسی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹